لآلی گرانبهای معانی ثمین لعلهای روشن بیانی

حاصل دریای فصاحت برآمدهٔ کان بلاغت منسلکهٔ عقد معانی بندی





سر هندی غواص بحر نازک‌خیالی گوهرکن بدخشان رنگین مقالی جوهری بازار بیمثالی

در مطبع منشی نولکشور بطبع دلگزین جلای وافی یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوخیِ برقِ تجلی ده زبانم را
قبولِ خاطرِ موسی کلامان کن بیانم را

خیالِ آن پری رو در شبستان عدم بزمم
که سازد مشرقِ خورشید چون صبح استخوانم را

بکویش میبرم چون ق در آغوش بیتابی
در آنساعت که شوقش میبرد از کف عنانم را

دیگر

محبت جاده دارد نهان در خلوت دلها
چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

تو چون ساقی نشوی در تنگ ظرفی نمیماند
بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

بشمع روشنی این کلبه تا ر التجا دارد
اگر دل در گداز آید توان حل کرد مشکلها

تو ره از کثرت اسباب بر خود تنگ مسیازی
ادا فهمان چو بوی گل رها کردند محملها

بهفتاد و دو ملت گردش چشم تو بی نازد
بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محفلها

پس از مردن چو شمع کشته روشن شد حریفانرا
که در هر دیده بیدار پنهان بود حائلها

علی مشرب می شیراز در جام و سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

گذشتم از ره دریای دل زین کهنه منزلها
دو عالم خشک بی جا ماند از حسرت چو ساحلها

به آهی بسته ام شیرازهٔ الفت جهانی را
چو تار سبحه پنهان میدوانم رشته دلها

چو تسبیحی که هنگام کشاکش بگسلد تارش
جدا افکند ستیهامی شوقت نالهٔ از دلها

دل آن در این جمع کردم خط شکستش نمایان شد
هجوم مور تر دیکدست گرد برق حاصلها

علی در بحر حافظ دست و پای میزنم هر شب
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

ندانم هر شب از شوق کدامین شور محشرها
نمک در پرده های خواب میریزند اخترها

تو تا آیینه را رو داده ای خورشید خاورها
برنگ ذره روزن به پرواز ند جوهرها

نمیدانم سپندی کیست داغ افروز بیتابی
که چون طاوس در پرواز سی آیند مجمرها

برید از دل جفا ساییت نگهای آرزو هم را
چو مانند در نهم خون شد سفید از آب نشترها

ندارد حاجت آکان ملاحت شور خندیدن
نمک سود است زخم بسملت از سودن پرها

علی چون من نباشد شاعری اعجاز پردازی
که گوهر میکشد در رشته های نقش سطرها

سپندم میکشد آهی شکن پیرای مجمرها
تماشا دارد امشب کی به زیر ماه و اخترها

بیک پیمانه گشتم ضامن بیهوشی عالم
چو بوی نافه خوابم میدواند ریشه در سرها

برنگ غنچه ام جز بوی او در دل نمیگنجد
بود آیینه را از تنگی خود قفل بر درها

تجرد مشربم پرواز من رنگ دگر دارد
چو گل تا بحساله ره طی میکنم از زیر شهپرها

نمیدانم کجایی ای همه جا گلشن نازت
چو بوی گل به امید شوقت میخزد در سرها

رسد تا بر سر کویت قاصد پیر میگردد
سفید از دوری من ماه شد بال کبوترها

[illegible marginal commentary]

سوختن تخمیست پنهان در دل رنجور ما	همچو اخگر جوش خاکستر زند ناسور ما
نشئه این می جنون دارد جنون هشیار باش	هست صد چشم پری یک خوشه انگور ما
قدر ما از بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند	چرخ ناپیداست در گرد شب دیجور ما
حسن تا در پرده پنهانست دل پیدا نبود	سینه از جیب تجلی میگشاید طور ما
ناله تا در دل گره باشد چراغان غم است	نور ما در پرده دارد نغمه مستور ما

دیگر

خنده عشرت دل زخم خدنگ ست اینجا	قلقل شیشه می بارش سنگ ست اینجا
اثری هست نفس را که صدا کشته اوست	شعله ناله پرافشانی رنگ ست اینجا
وا رم از کوکب بیداری دل آیینه	نفس صبح به بیرحمی زنگ ست اینجا
صلح کل بیخبر از وضع تکلف شدن ست	ادب آیین کمین دار جنگ ست اینجا

سخن از حسرت انصاف جگر میخاید
گر نباشی تو علی قافیه تنگ ست اینجا

بهیچ پیچیده در موج شکرخند تو شیرینها	برنگ گل گریبان چاک شو تا نیز نسبها
نه تنها استخوانم آب شد از گرمی تبها	که دندان نیز برلب تبخاله شد از جوش یاربها
چو آن اخگر که خاکستر کند سوز دل خویشش	گداز عشق ریزد استخوان بیرون ز قالبها
بکف جز سنگ طفلان نه بینم تحفه مشقی	زشور عشق مجنونت خراب افتاده مکتبها
چو عیسی زنده از جنگ فلک جستم که رو کش شد	شکست استخوانهای شهیدانست کوکبها
نفس در سینه من موج به یکسوان باشد	که دل چون شیشه ساعت پراست از گرد مطلبها
چو صبح از استخوانم ماند گردی و نظربازی	هنوز از مشت خاکم می تراود آتش تبها

دیگر

[illegible marginal commentary]

چو وحشی میرمد از کلبهٔ من نور کوکبها | چراغم دیده آهو شد از تاریکی شبها
ز جوش باده در دیده نشین بالانشین گردد | ز موج خنده ترسم خط برون آید ازین لبها
بهر جانب کشادم دیده بیرون زین گلشن | نگه بر شسته در چشم خلد چون نیش عقربها
شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی | کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها
چو خواندی درس آزادی گلستان میشود زندان | که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتبها

علی از رشک استعداد عالم دشمنی دارد
محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

خاک گردیدیم و میرقصد هنوز افغان ما | خم شکست اما نمیریزد می جوشان ما
شهرت مرگ از شهیدان نگه دورست ور | ریزش خون رفتن رنگست در میدان ما
سیرها دارد محبت چشم گر بینا شود | جادهٔ راه فنا بسم الله دیوان ما
نیست آسان اینقدر از خویش گردیدن تهی | بر نمیتابد جهان یک قطره از طوفان ما
در رهٔ صد برق آفت تیغ بازی میکند | آه گر بیدانه باشد حاصل دهقان ما
فیض گردون اهل عالم را بنوبت میرسد | شمع محفل گردش چشمیست در ایوان ما
تا گریبان که بر روی صبا خندیده بود | صبح چون شبنم چکیدن داشت در بستان ما
رنگ پیبازد نزاکت گرم نتوان دیدنش | هر نگه صد کاروان اشکست بر مژگان ما
خشک سالی دیدهٔ آلافی کرده ام | قطره میریزد گهر از دامن نیسان ما

یفخان ما را بدقت آفرینش شهره کرد
ورنه عمری زیر لب خون نشد علی افغان ما

همچو پیل بیجگر بگریزد از میدان ما | بشنود گر کوه آواز غضنفر خان ما
هر که تعظیم فقیران کرد سلطان میشود | پادشاهی با همه فرش است در ایوان ما
کیست کز فیض کلام ما ندارد بهره | مشرق و مغرب بود در سایهٔ احسان ما

ما منصوز زاده شتقیم شاعر نیستیم / یک قلم تصویر معشوقست در دیوان ما

هرچه در دنیاست بر آزادگان آید حرام / خاطر جمع است در زیر فلک سامان ما

جام ما چشم پریزادست یاران غافل اند / میچکد خون جنون از دیدهٔ مستان ما

خاک گردیدیم و بوی بی‌نگاهان اچه شد / یک خدنگ افگن نشد پیدا ز ترکستان ما

ما گرفتاران هستی را بچشم کم مبین / بوی یوسف میدمد هر ذره در زندان ما

در بساط مفلسی داریم یک مرغ کباب / میتپد دل از ما هرکس که شد مهمان ما

با دلشکسته خدمت دلهای پاکان کردنست / هر که خاک پای یکسان شد شود خاقان ما

مدتی شد با علی از خود دستی گردیده ایم
از دم نائی شود مانند نی افغان ما

دل زجا میبرد امروز بیابانی را / رم آهو بیابان سبزه دامانی را

بر زبان فاش مکن منت احسانی را / پردهٔ شرم مکش شاهد پنهانی را

دیده از کلفت اشکم شده در خاک نهان / سیل آورده درین بحر بیابانی را

در پس پردهٔ ناسور دلم زخم بسیست / دیده‌ام از حسرت این باغ گلستانی را

عشق جمعیت ما داد پس از مردن ما / بقفس کرد پر و بال پریشانی را

پردهٔ راز دل سوختگان چون پیکر دود / شب که پنهان نکند اختر تابانی را

نفسم آئینه را جلوهٔ طاوس دهد / که بدل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

ننازد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را / که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را

نظر با غافل و عالم پر از کیفیت حسنش / بود حکم پری در شیشه با رنگ شرابش را

بشوخی بلبل او بوسیدن قالب تهی کردن / کی امیدی ادب تعلیم فرماید کتابش را

درین صحرا که این تشنه لب جان داده حیرانم / که صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را

دل قربانی دارم از آن کان ملاحتها
که میجوشد نمک از خویش چون اخگر کبابش را

بحشر حرف صوت فریاد شهیدانش
نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم‌خوابش را

ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم
که از شمشیر او نگذشت موج اضطرابش را

باین شوخی غزل گفتن **علی** از کس نمی‌آید
بیاران میفرستم تا که میگوید جوابش را

نکویی گر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا
چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

ز رفتن وانخواهم ماند در راه طلب هرگز
چو شمع از خارهای پای من اخگر شود پیدا

غبار خاطر دانا [illegible] رهنما کردن
صفا برخیزد از آیینه چون جوهر شود پیدا

برنگ ابر پنهان است دریا در غبار من
اگر خاک مرا جویند چشم تر شود پیدا

بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی
متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

به پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست
زر گم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

علی شعرم بیاران میبرد شهرت از آن ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

در قفس بنشین از گشایش ناامید اینجا
برنگ دانه از هر قفل میترسید کلید اینجا

گل آزادگی آسیب شبنم بر نمی‌تابد
بود دست کرم رسواتر از باران عید اینجا

چو شمع از کشتن ما دامنی رنگین نمیگردد
غذای تیغ قاتل می‌شود خون شهید اینجا

صباح عشرت ما شام غم در آستین دارد
ز چشم عاشقان گل میکند روز سفید اینجا

بخون گل صبح گردد ظالم نمیدانی
که زخم انتظارت کرد یک عالم شهید اینجا

صریر خامه میداند که با طبعت نمیسازد
ز بیتابی دل صد پاره شد [illegible] اینجا

مپرس از انتظار چشم ما [illegible] من آرام
خدنگش بر نشان هر جا که آمد خون چکید اینجا

صبا امروز بر ما منتی دارد نمیداند
که عطر او پریشان گشت از بس دل تپید اینجا

دگر از تشنه کامیهای مشتاقان چه می‌پرسی	برنگ لاله تنها جام مینو شد پدید اینجا

علی هم طرح من در عالم امکان نمی‌باشد
نهال قدس بود آوازمن بیجا دمید اینجا

تازه می‌آتش در آب از عکس آن رخسارها	شمع روشن کرد در اندام ما خارها
بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ و بو	نکهت گل گرد نمناک ست در گلزارها
هرکجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق	از غبار سیل بر پا میشود دیوارها
رنگ عشرت بر نمیتابد دل آزرده ام	سنگسار خنده کبک ست در کهسارها
طوطیانرا از لب لعل حلاوت پرورش	غوطه در موج شکر چون پسته در منقارها
آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ	صحبت ناجنس باشد شمع آزارها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی
بسکه از شوقش گسستم سبحه و زنارها

سینه صافی بسکه دارد خاکسار آئینه را	آب میگردد به پیشانی غبار آئینه را
اینقدر غافل مباش از تشنه دیدار خویش	آب شد مردم بچشم انتظار آئینه را
از نکاهت سینه آئینه میگردد فگار	بعد از آن بر سینه خواهد بست چار آئینه را
حرمت روشندلان زشت رویان کم بود	مفت نستاند کسی در زنگبار آئینه را
روشنی خود هرگز مبین از خود [illegible] هیچگاه	دیده غافل ز خود چندین هزار آئینه را
طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو	میشود با یک نفس بر دل غبار آئینه را

بیتو شد تار نگه در سینه ام آخر نفس
بیتو [illegible] ناصر علی امشب و چار آئینه را

بزندان زمین نتوان سپردن پیکر ما را	کفن سیلیست صحرا گرد این وحشت [illegible]
کمینگاه سخن عاجز کند معنی نگار ما را	خس این بیشه پهلو میدهد آتش [illegible] ما را

[illegible marginal commentary]

در آن گلشن که باشد خجلت افزا چمن پوشیها	عرق بر چهره ناسور گردد گلعذارانرا
شکست از ناله عنقا بهم بر خویش میلرزد	کند سنگ فلاخن گرد باد هم کوهسارانرا
سخن تا ره نماید جوهر دل رنگ میسازد	قلم تر سد تصویر پری معنی نگارانرا
بزور عقل نتوان شد حریف عشق بی پروا	عنان نرم قبضه دریا بود کشتی سوارانرا
زراعت گاه آتش خرمنم شد جای حیرانی	کند آئینه خاک تفته ام هر قطره بارانرا
اگر حسن گناه عشقبازان پرده برگیرد	غبار توبه بر نوخط مینماید کم عیارانرا
دل هر ذره پیمانه خورشید تابان شد	ز برق جلوه تا افروختم خاکسارانرا

دیگر

رنگ باجسته بسوی دار رخت از روها	داده گلهای چمن غارت شوقت بوها
بسکه غواصی دریای تفکر کردم	سر نهان شد چو گهر در صدف زانوها
در مقامیکه دلم جلوه گه شوخی اوست	میشود آئینه ها مردمک آهوها
روش مختلف کج نظران اصل دوئیست	خود محیط اند اگر جمع شوند این جوها
شوق دل تا چه قدر زخم تمنا دارد	غمزه دامن بمیان برزده از ابروها

دیگر

بسکه سنگین است در دلگفت دیوانها	ماند چون شبنم بجا مهتاب در ویرانها
هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود	صبح میخندد ز بال افشانی پروانها
تا خرامان چون نسیم صبح زین گلشن که رفت	ریختن چون گل سرایت کرده در پیمانها
پاره کردم عکس او را افتادگان کعبه دوست	سبحه ها در مسجد و زنار در بتخانها
از سر خاکی که آن شیرین شمایل بگذرد	بیضه طوطی شود خرمن بجای دانها
ای مسیحا بهر درد من چه میسوزی نفس	میشود بیخواب تر بیمار از افسانها
شور حشر از ناله عشاق بر هم میخورد	رنگ میبازد چراغ از جوش این دیوانها

شب از شوق تماشای سر جوش آشنا نها
شمع می‌بیند و نمک در چشم از پیاله ها

ساز و برگ خرمی در مذهب عشق نیست
از نم باران شود محکم گره بر دانها

گفتگوی بی حقیقت را اثر مرگ دل است
خوابها در پرده دارد شوخی افسانها

جان می بوسه میخواهد ز مشتاقان لبش
پر کنید از چشمه آب بقا پیمانها

دیگر

عشق در جوش آورد مغز دل افسرده را
شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

قدر آسایش نمیدانند غم پروردگان
موج آب سر دشمشیرست سرِ ما خورده را

آدمی تا کسب دنیا کرد بی آرام شد
خواب خوش هرگز نمی آید حریف مرده را

قدردانی نیست عاشق را از غمهای یار
کس نچیند جز خزان برگ گل پژمرده را

بار دنیا کی توان برداشت با بار فراق
سایه گل کوه باشد خاطر آزرده را

از لب شمشیر او دارد هوای بوسه
آرزو شوخست خم لب بهم آورده را

دیگر

قید هستی سخت زندان است دل وارسته را
جا نمی دون نیست در خار اشرار جسته را

میتوان کردن چو نرمی کام از خود رسته را
پنبه سد راه میگردد شرار جسته را

با تو در یک پوست گنجیدم چو بادام و مغز
جا بود در سینه هم دل بدل پیوسته را

عمر از کف رفته ما قامت آن بیوفاست
می شناسد هر که صیاد است صید جسته را

فکر عالی کم بود بسیار کاندر صد بیاض
میتوان کردن رقم یک مصرع برجسته را

نیست بیموجب سخن چو زیر لب زدیم
سبز دارد نبض خامشی زبان بسته را

خنده بر وضع جهان کردیم کس آگه نشد
بسته میداند رموز خندهٔ آهسته را

خنده بد مستی است هنگام می بشیار
محتسب بو میکند اینجا دهان بسته را

عشق تند افسرده طبعان را بجوش آرد علی

سیل سازد دگرے خور چشمۂ تنگ بسته را

باندازِ نگاهی بُرد بی پروا دل ما را — بهوی ساغر می بست ساقی محمل ما را

نه بندد ریشه نخل آرزو در خاک آزادی — بتاراج دمیدن داد همت حاصل ما را

نمیدانم در آن عالم که میگیرد عنانش را — مسیحائی خرامانست از پی قاتل ما را

قضا ننوشت بر پیشانی ما حرف آسایش — عمارت کرد در چشم غزالان منزل ما را

اگر اینست تیغ تغافل این چنین باشد — طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را

من آن کشتی نشینان دیده ام طرز خرامش را — نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قران ما باشد
برهمن می پرستد شیخ میجوید دل ما را

ای ز حسن حیرت افزایت موج آبها — پشت بر دیوار ساحل ماند چون محرابها

لب ز تیغت بسته از چشم غزالان خوابها — سینه را از تیغ بیداد تو فتح البابها

گوهر چون خون دشنامی نیست در بحر وجود — ما بگرد خویش میگردیم چون گردابها

هر قدم شمشیر بر کف قاتلی استاده است — قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آبها

گریه را در کلفت دل بسکه دزدیدم چو ابر — در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها

زاهد از ابروی او حرفی بمسجد گفت و رفت — خانقه ویران شد از بیتابی محرابها

مردم آبی شدم از بسکه اشک از دیده ریخت — حلقهای ماتم ما نیست جز گردابها

دیگر

بدل هیچو شد از وضع جهان خجلت رسیدنها — رگ بیداری من میگشاید خواب دیدنها

خط کبک است بر بال کبوتر نامهٔ رازم — ندارد از حجاب عشق پیغامم شنیدنها

گریبان میدرد داغم قیامت میکند آهم — مگر از دل گذشت آن انجمن ساز رسیدنها

نهان خار و خس من چون رگ سنگ آتشی دارد — نسیمی کو که خواهم شعله وار از خود طپیدنها

تحیر جلوه‌ام چه پیدا عجز هم نسبت به بیدارد	تنک افتاده‌ام چون قطره با دریا دویدنها
تو چون می عذرت آرایم احرامم همین بس که	برون از ریشه آرد هر قامت کشیدنها

دیگر

ز خود رفتم که سازم جلوه گه چشمی نگاهان را	شکستم رنگ دل پیدا نمودم جلوه‌گاهان را
چو مژگان تا دو بر دل یکسند هر خار صحرایش	زیارت کرده‌ام نخچیرگاه خوش نگاهان را
بمحشر گر چنین تا باشد در بیاد بگشاید	زبان چون لب بسته گردد قفل لب عذرخواهان را
جنونم یک بیابان داد آوارگی دارد	امامم قبله‌ام سر کرده‌ام گم کرده راهان را
به وحشی‌ها و جز پشت و رخ آئینه هستی	بزرگ آید چو خویشتن ز چشم شاهان را
بود هر قطره خون سینهٔ من زن آهی	اگر آئینه داری چون کشم مژگان سیاهان را

دیگر

نمی‌باشد تماشا غیر رسوایی گریبان را	که افشاندن تهی سازد ز دامن دست بیتابان را
گریبان تا بود تنگ هم با ساحل بیت می آیند	نباشد چشم بر سامان دریا ابر نیسان را
نمی بی‌رنگ شکایت چیست با بزم عدم قدس	که پیراهن ز دنبال شدن تصویر عریان را
با آهی جوانمردان دم خون دیده مژگان را	بیک نشتر گشودم رگ ابر گریان را
تمیز غافلان مستی دولت بود در گوش	که از آه از نابینا شناسد آشنایان را
چو ساحل میدهم از بحر غافل یکقدم پهلو	تغافل‌های خشکم منفعل دارد کریمان را

علیست در تجرد نیست زین کف آوردن
چو برق از رشته ترک و ختم چاک گریبان را

چه امکانست تنهائی ز من آن آینه سان را	که با خود بر دا آغوش وداع موج دریا را
بقربان نسیان مروت نیم دم	بلا گردان شوم دنیا فراموشان عقبی را
ز تشویش سیه بختان بود جمعیت عالم	شکست موی میانی میدهد پیوند اعضا را

دل شود پیدا ام خواهد از ان سوی عدم | گر از همسایگی این شهر دارد ننگ صحرا را

علی از شوق نگاه قاتل افتاده ام از خود
بقربان سرش گردانده ام دین را و دنیا را

گردیدیم رفو از پر خود چاک قفس را | بستیم بر او اینهمه درهای بدن را

از ناله های دل فریاد پرستان | یک آبله در کام و زبانست جرس را

این صافدلان محرم تسخیر نسیم اند | زنجیر بود جوهر آیینه نفس را

صد لخت جگر در دهن چاک فکندیم | آراسته ام از چمن عشق قفس را

از شحنه میندیش و به پیمانه میاویز | بی آب کند آتش می تیغ عسس را

آمیزش هم با دل عشاق گر نیست | گیرای صحبت نبود شعله و خس را

پابند هوس حاجت زنجیر ندارد | دام است همین موج عسل پای مگس را

در چشم صدف آب روان یک دانه است | لب تشنه رحمت نخورد شربت کس را

در تهمت فنا هم نخوردیم اقامت
از بسکه علی تیز جهاندیم فرس را

از پی ضبط فغان در دل گرفتم راه را | در گره بستم چو اخگر شعله های آه را

صبح اقبال هما از استخوان طالع شود | نیست جز سختی نصیبی مردم آگاه را

شد اگر آزرده دل زو منت عتاب قاتلم | آبروی تیغ میبخشیم دائم ماه را

در زمستان جبه درویش باشد آفتاب | پوستین کرم گو مغرور دارد شاه را

اینقدر در خرمنم ای برق بیتابی چرا | در جهان مگذار بی حاصل نشان کاه را

در ضلالت تا نیفتادم سعادت ندارد | راه بر پیدا نشد تا گم نکردم راه را

یکنفس غافل مشو از حیله دنیا علی
از قضا شیر نهان سے آید این روباه را

شد دولت شهادت اگر مدعا مرا
شمشیر تست شهپر بال هما مرا

فرسوده ام چنانچه زند دست گر نسیم
از هم جدا چو موج شود دست و پا مرا

از بس رسیده میروم از غیر و آشنا
دامن گرفت سایهٔ من از قفا مرا

چون شمع زندگانیم از سر بریدن است
جز زخم تیغ تیز نباشد غذا مرا

از بسکه سوده شد کف پایم براه عشق
پیداست نقش آبله از پشت پا مرا

چندین جفای یار کشیدن بهر جبیت
محسود چرخ ساخته پشت دوتا مرا

چون مردمان دیده ندارم سر لباس
تا زنده ام بس است همین یک قبا مرا

در دست ناله همچو اثر گشته ام سبک
این مرغ نامه بر به برد تا کجا مرا

وقت است گر ز بار غمت توتیا شوم
گردیده خشک خون بدن چون حنا مرا

روشن دلی نهفته چو آئینه جوهرم
آخر نقاب روی هنر شد صفا مرا

رفتم بکشت سبز قناعت دگر علی
ابر بلاست سایهٔ بال هما مرا

بعزلت پا فشردم یافتم آرام جان اینجا
جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا

نهالی کز زمین عشق سر برداشت مجنون شد
همه نخل بیابانی نشاند باغبان اینجا

نشد گرم شکایت هیچ بن دگر دیدن چشمی
نفس شوخ است مهر تازه میخواهد زبان اینجا

بسیر هیچ وادی پا نشستنها نمیباشد
چو بوی گل ره منزل زند بر کاروان اینجا

دیگر

در سینه ام گداخت تب عشق نالها
پر کرده دل ز آبله امشب پیالها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام
چون شعلهای شمع یکی گشت نالها

در هر قدم ز دوری دیگر نشان چه بود
هست این سیاه خیمه ز چشم غزالها

پا در گل از غبار چه گردید جبهه هنوز
برداشت خاک بر از میان جوش لالها

دیگر

بینماید بسکه خورشید رخش نیرنگها | ذرهٔ ما چون پر طاوس دارد رنگها
تا نفس باقیست وحدت ساز و برگ کثرتست | تار چون سالم شود گردد سراسر آهنگها
نیست غیر از یک صنم در پرده و بیرو حرم | کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها
جادهٔ راه فنا از دشت هر مذهب جداست | کعبه را گم کرده اند این قوم در فرسنگها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تمنای مرا | خوشهٔ انگور باشد شیشه صهبای مرا
سختی دوران بفیض نرم روئی میکشم | سنگها بارانی آبست مینای مرا
شیشهٔ نازک دلان احتیاج سنگ نیست | توتیا سازد شکست رنگ اعضای مرا
عاقبت از شوخی چشمش دلم آواره شد | وحشت آهو ز جا برداشت صحرای مرا

دیگر

غمت آنجا که دارد ماتم شوریده حالان را | پریشان تر ز موی سر کند شاخ غزالان را
دران گلشن که گرد خونفشان چین تیغ جولانش | رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را
درین صحرا نه بیهم دوری شعله آسا | شکستی بسکه از سنگ جفا دلهای نالان را

علی از بسکه معنی آب شد از شرم بیدردی
زبان گردید چشم خونفشان رنگین خیالان را

نباشد دخل در وضع کرم همت تقیبان را | میسر نیست منع ریزش گل عندلیبان را
سفید آید برون پیراهن صبح از خم نیلی | غم دنیا نگیرد دامن عشرت نصیبان را
نمیدانم تب دوری چه آتش در نهانم زد | که میبازد حنای دست من نبض طبیبان را
قدر را خلعتی در عالم امکان نمیباشد | دل تنگی نیاز آورده این جامهٔ بیابان را

دیگر

[illegible marginal commentary]

تا بکی رسوا کنی ناموس استغفار را	پاره کن چون موج از بیطاقتی زنار را
عمر با یک شمع در محفل کفایت میکند	گر چنین میبازد از حیرانیت قمار را
رتبهٔ منصور میخواهی ز هستی پاک شو	نردبان بام گردون ساز چوب دار را
تا بجوشد واماندگان را دل طپیدن سهل نیست	اضطراب سیل در سیر آورد دیوار را

دیگر

سخن مهر خموشی بر نمیگیرد زبانش را	که لب چون غنچه پنهانست از تنگی دهانش را
الهی عمر میخواهم نگاهی هم کرامت کن	که در پیری ببینم شوخی حسن جوانش را
ز دستم شیشهٔ دل رفت نشناسم چه پیش آید	ولیکن ضامنم تا خاک گردیدن فغانش را
مقام شاهباز عشق نشناسم کجا باشد	ولی چون بوی گل دیدم به پرواز آشیانش را

دیگر

هجوم درد راحت شد دل غم پرور ما را	شکست رنگ پر و بال تپیدن داد سر ما را
صفا چون کامل افتد راز دل پنهان نمیماند	خط زنگین گرداند صیقل جوهر ما را
چه اندیشد خیالی ز خود رفتن یا گلابست این	ملامت گر نمیپرسد چرا مینا گری ما را
ز رنگینی سخن معشوق معشوقان عالم شد	بغل وا میکند از هر ورق گل دفتر ما را

دیگر

مو براندام چه دشمن میزند شمشیرها	خورده ام چون ماهی از بال و پر خود تیرها
ز اختلاف این و آن سررشته را گم کرده ام	شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها
همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود	دام راه ما بسکه وحشت نشد زنجیرها
این شکار افگن نمیدانم بقصد خون کیست	کرده از شوخی نیستان ناخن شیرها

دیگر

ره عشق است قطع گام حاصل میکنند اینجا	منفعت چه رنگ ز بیتابی دل میکنند اینجا

[illegible marginal commentary]

شها دنگاه ما بار طپیدن بر نمی تابد	بدام سخت می پیچد و بسمل میکنند اینجا
غرور قصر استغنای منعم بر نمی تابد	تهی از بحر پهلو همچو ساحل میکنند اینجا
دیار اهل معنی بی نصیبی بیشتر دارد	ز پیشانی خط تقدیر زائل میکنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا	آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا
یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود	بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا

دیگر

بنازای فقر منکر دولت صاحب کلاهی را	چو برگردد فلک کچکول سازد تاج شاهی را
گر از چشم تو در ساحل غربت نمیباشد	ز دام آزاد میباشد ز دور از آب ماهی را
ز فیض خوشتن صاحب کرم بی بهره میماند	که نتواند ز دودن آن ز روی خود سیاهی را

دیگر

گرفته است خرابی بدوش خانهٔ ما را	برنگ گل پر و بال است آشیانهٔ ما را
سیاه روزی ما رنگ آفتاب نگیرد	ستارهٔ سحری روزن است خانهٔ ما را
ز آسمان سعادت نشیمنی نرسید	رساند پستی طالع باب دانهٔ ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانهٔ ما	مردم دیدهٔ شبهاست مگر خانهٔ ما
هست پنهان چو نگه شمع بکاشانهٔ ما	آب آیینه شود سیل بویرانهٔ ما

دیگر

گذر در کلبهٔ تارم نباشد روز روشن را	که نور صبح میگردد برنگ پنبه روزن را
زبان سر با بغارت میدهد آخر درین وادی	که آواز جرس افسون بود الحق رهزن را
جدائی از تو آسانست پیوستن بتو مشکل	که آمیزش نباشد بار دیگر شیر و روغن را

دیگر

زنهی بزلف شکن ریز شور محشرها | سپند ریٔ عرق کرده تو اخترها
کباب شور دل کیست بر سر آتش | که چون ستاره نمک سود گشته اخگرها
زشوق کشتن من شد دلش چنان بیتاب | که ریخت چون پر طوطی زتیغ جوهرها

دیگر

دولت شاهی سلم طبع آزاد ترا | ترک مکتب خانه میمون باد استاد ترا
چون تو عالی همتی پابند منصب بود حیف | دام ماند گسستن باد صیاد ترا
بید ماغیها که آراست ناشستن ... | از تو دوری میدهم تعلیم بیداد ترا

دیگر

از خود ای بیجه اکنون چو شدی پیر برآ | جمع کن خاطر چون روغن ازین شیر برآ
خودنمائیست گذشتن ز لباسیکه تراست | در ته پیرهن از خویش چو تصویر برآ
آسمان سلسلهٔ پای سبکروحان نیست | همچو آواز ازین حلقهٔ زنجیر برآ

دیگر

کجائی ای فدائی تیغ در خون خفته جانها | که میبالد بگردن همچو ماه نو گریبانها
بغارت رفت باغ عمر خالی شد خیابانها | که از باد نفس چون برگ نسرین ریخت دندانها
بجان جیغ خ حمان کش مشغول گریها | پرست از استخوان سوده خلق این نمکدانها

دیگر

ای تازیانه خورده شوق تو آبها | طوفانی هوای تو موج سرابها
خار آگدار شعلهٔ آهم زبانه زد | در تن شد استخوان چو نمک در کبابها
دوزخ حریف سوختن من نمیشود | سیماب شعله دیده ام از اضطرابها
جور و احسانست یکسان عاشق بیتاب را | ولـه | تشنه‌لب نشناسد از آب بقا سیلاب را

زنی بزلف آه ... شور
کمال شوق قتل کردن من
دولت شاهی

نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار	بشکند گر ساغر گوهر بریزد آب را
همچو سیلابی که در ریگ روان گیرد قرار	میکند پنهان غبار کلبه ام مهتاب را

دیگر

میشود ناسور زخم عشق از اعضای ما	ریشه در سر میزند چون شمع خار پای ما
گریه را در کلفت دل بسکه پنهان کرده ام	توشهٔ ابر است گرد دامن صحرای ما
بسکه هر مو تشنهٔ آبحیات تیغ تست	جمع شد چون شمع در نای گلوگاهای ما

دیگر

بغیر خشت کتابی بدست طفلان نیست	خراب ساخته دیوانهٔ تو مکتبها
ز سرد مهری اهل زمانه نزدیک است	که برگ ریز کند یاسمین کوکبها

دیگر

ای عینک فروغ جمالت حجابها	آئینه دار پرتو حسنت نقابها
یا دو توچون کنم که نگنجد شکوه حسن	در پردهای دیدهٔ تنگ حبابها
دارم درون سینه دلی از هوای آه	چون نقش پای تشنه لبان در سرابها

دیگر

مطرب کنیم گریهٔ چشم کباب را	ساقی بیا بشیشه دهیم آفتاب را
ما وارثیم هر دو جهان خراب را	دنیا و دین بدیده ما دیده خواب را
دل نیست صفحهٔ که بجز نام او نوشت	شستیم بآب دیده گریان کتاب را

دیگر

صد بار دل ز سینه برآمد ز آه تند	پیچیده در فلاخن برق است سنگ ما
از بیم تیغ ابروی او رنگ ما پرید	باشد هلال همچو شفق بال رنگ ما

دیگر

گر به وحشت آشنا سازم دل آزاده را	چون نفس صحرا درون سینه دزدد جاده را
کی توانگردون جدا رنگ محبت از دلم	ساغر گم گشته چون گل نریزد باده را

دیگر

بو و سوز دل ز بام و در کاشانه ام پیدا	چو فانوس است از بیرون متاع خانه ام پیدا
برنگ جان نورانی که در قالب نهان باشد	نگردد ماهتاب از ظلمت ویرانه ام پیدا

دیگر

ای بسمل از کرشمهٔ حسنت نظاره ها	قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت	بوی کباب میشنوم از شرارها

دیگر

خموشی فیض دیگر میدهد دیوانهٔ ما را	چراغ کشته روشن میکند ویرانهٔ ما را
بدل حسنی نهان داریم خرمن سوز مستیها	چراغ برق در فانوس باشد دانهٔ ما را

دیگر

بسکه حیرت میکند گرد از دل ناشاد ما	میتواند شد هوا آئینه فریاد ما
وحشی دام محبت چون سپند مجمر است	برق میخاید بدندان دانهٔ صیاد ما

دیگر

تو چون ای میبرد از حسن رنگ آمیز بلبل را	پریده های رنگ از باغ بیرون میبرد گل را
اگر دامان سیاهای همت بچنگ آید	بحتا جان تعوان بخشید اسباب توکل را

دیگر

بسکه یادش سوخت دل و سینه آمد آهها	همچو آتش در چراغ افتاده می در جاها
یارب آن رم خورده وحشی وصید تماشا کیست	می طپد در خاک چون نماز شوقش آهها
باشد از خورشید روشن تر دل آگاه ما	صبح صادق ذره گردی بود از راه ما

[illegible]

گر چنین لب تشنه خون شهیدان تیغ تست	خاک هم رنگین گردد در شهادتگاه ما

وله

بیهم ناله ازین جیاه برانند برا	اگر ببین نفس رستند باست برا
ببنهم کس نرسد معنی نمد پوشے	حریف آئینه شو از فلک بلند برا

دیگر

نه بدید فلک وسعت جهان ترا	نخلے عرش ببین اوج آسمان ترا
لبسان آئینه گر عکس بیر کند نقش	جبین بجیش فرو برد آستان ترا

دیگر

[illegible]	ای در خود کشیده همچو عکس آئینه را
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible] بیدا	بساحل محو شور دل دریا [illegible]
[illegible]	دلش آئینه دار هوس پیدا شد بیدا

دیگر

آتشے تپ دل آب گشت ناله ما	بود گداختن برق در پیاله ما
رخوان [illegible] دل [illegible]	ساده چه برق است رنگ لاله ما

وله

طبید نهاشت [illegible] ان ما	بسان تیر ناوک جست مغز استخوان ما
مژگان تو چندان زخم [illegible]	[illegible] دارند مانند هما استخوان ما

دیگر

ای [illegible] دار [illegible]	[illegible] آئینه ما

[illegible]

تا کجا رسیده کہ بلبل باغ را ویران گذاشت | دام صیاد است بندہ و ش نہالان پیشها

دیگر

نشتر دم ہر نفس از کاسہ تن جمع دل را | غذای بحر طوفان خیز کردم خاک ساحل را
بدل زخم جفا از غمزہ با سنّ نشتر دارم | با داغ غیرت عشقم بتر دست قاتل را

دیگر

اضطرابم سر بگردون میرساند خاک را | نالہ ام چون بر هیات زبیم افلاک را
بال پرواز ضعیفان طالع برگشته است | گرد باد از رفتارمن می سهد خاشاک را

دیگر

بزمہر چشم کبے میسے تا تیغ ابرو را | طبیبان ہجوبا بے میزند بر خاک گہر را
محبت کے رو ذکر ستخوانم توتیا گردد | کہ از سایہ ان صندل کجا نقصان سر را

دیگر

نو بہار است ز آلایش تن پاک بر آ | ہمچو گل از کرہ پیرہن خاک بر آ
بہ حیائی بگریبان گرد از عالم جست | از ہم بے تیغ ستیزہ رہ ما چاک بر آ

دیگر

پیالہ نقش دگر زد و رخ فرنگ ترا | شراب و عن گل شد چراغ رنگ ترا
صدائے ریختن خون ما بلند نشد | چہ سان جواب دہم تیغ سرمہ رنگ ترا
ز سایۂ مژہ چشم مہ ربستہ قلم | مصور یکہ کشیدہ دہان تنگ را

دیگر

سیکند بخت جوان از بس ترا امداد ما | عمر ما خواهد شدن صرف مبارکباد ما
گوشہ گیران از عبادت صید دوری میکنند | دام را خالی نمی آرند این صیاد ما

ولہ

تماشا می کنم در سینه روشن جهانی را | بزیر آب این آئینه دارم آسمانی را
کتاب شعله دارد در بغل هر اخگری اینجا | توان از نقطه شعرم شنیدن داستانی را

دیگر

زبون کن آنچنان خصم قوی را از قوی تنها | که گرد استخوانش توتیا از بار غمتها
درین دریا نکردم لب بحرفی آشنا هرگز | چو ماهی شد زبانم آب از شرم سخنها

دیگر

چه حاجت کشیدن رخ زیبا نقاب اینجا | که باشد پرده چشم تماشا حجاب اینجا
درین دریا نظر کن مفلس و منعم یکی بینی | گهر هم قطره آسا دیده دارد در آب اینجا

دیگر

عشق را در لرزه میدارد دل بیتاب ما | میکند پهلو تهی ویرانه از سیلاب ما
گوش کس نشنید از غفلت صدای پای عمر | دل نشد واقف بآواز نفس از خواب ما

دیگر

زمزمه ساز ماتم است و دل حزین ما | هست مدام همچو نی ناله در آستین ما
دید چشم ما رخش هر که ز ما پیام کرد | حیرت چشم قاصدست عینک دوربین ما

دیگر

شکستن کی بود آسان دل غم پیشه ما را | که از سنگ جفا باشد کبودی شیشه ما را
سپید بد آرامه پاس [illegible] با هر دو را | منت ... از طپیدن باز دارد گرد را
ز [illegible] ندیده نگه حسن حجاب را | ستاره سحر آیینه آفتاب را
کدام شمع برافروخت مغز جان مرا | که ساخت خلوت فانوس استخوان مرا
تخم غم هر جا بود در سینه میکاریم ما | سنگی این بزم در مینای دل داریم ما
جسم لاغر هم چون شمع فانوس است جان پیدا | ز روی داغ من چون پنبه باشد استخوان پیدا

برق جولان کرد و شمشیر به مجنون ما — داغش نتوانند از شوخی گرفتن خون ما

[illegible] — [illegible] نفس عکس [illegible] آیینه ما

بسکه ضعف ناتوانی رشته زد در دل ما — [illegible] فروغ شمع از محفل ما

ای قد [illegible] سرو [illegible] خواست [illegible] — [illegible] آواره شوق قدرت [illegible] ما

[illegible] سنگ جفا بر دل [illegible] ما — [illegible] غنچه صفت [illegible] ما

بر عشق [illegible] دل [illegible] ما — [illegible] برق کشاید [illegible] ما

[illegible] شمع بیان ما — [illegible] شکست [illegible] دل شد [illegible] ما

[illegible] — [illegible] خواب [illegible] سیاهی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ای [illegible] دل [illegible] — [illegible] جوهر آیینه ما

ای [illegible] دل از خیال [illegible] — [illegible] چراغ ما

[illegible] — [illegible] عشق [illegible] ما

[illegible] — آن [illegible] که [illegible] ما

[illegible] — [illegible] نفس پاک [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما

[illegible] خراب [illegible] — [illegible] ما

[illegible] دل [illegible] — [illegible] چراغ ما

زاد راه خویش کردیم این دل ناشاد را	در گره تسنیم مانند جرس فریاد را

ردیف بای موحده

بسکه حسنت سخت در پیمانهٔ حیرت شراب	چون شفق بر روی گردون ماند از آفتاب
چون هر اند استخوان ما بیان پروانه شد	شمع روشن کرده عکست تا بفانوس حباب
هر که دارد آبرو از سختی چرخ ایمن است	دانهٔ گوهر نمی بیند شکست از آسیاب
عیبها رنگ هنر گیرد چو دل روشن شود	صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب
مردمک از دیده بیرون می آید از شوق خرت	روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

دیگر

دیده ام در علم صحبت با رنگین جلد کتاب	کرده ام یکمصرعهٔ تنها نشینی انتخاب
تنگ چشم از عالم عالم نخواهد گشت سیر	پر نمیگردد به دریا کاسهٔ چشم حباب
پرده ها دیده خواهم از میان برداشتن	میتوان کردن تماشای تو امشب بیحجاب
میکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک	دام بر پا گشته این لب تشنه را موج سراب
بر دل ریشم نمک از خنده پاشیدن چرا	مرغ آتش خواره در آتش نخواهد شد کباب

دیگر

بند بر گیر از سر مینا که بگریزد حجاب	پر توانداز دمی و معشوق برارد نقاب
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن	میچکاند گر سے خور از گل روی گلاب
نیست در میخانها هرگز نشان زهد خشک	عالم آبست نفریبد کس اینجا سراب
از دل ما لعل سیراب تو هم شرمنده است	بر شراب تند گر حق نمک دارد کباب
خط سبز آمد برون از شغل بی پروائی	یکدل از مجموعهٔ دلها نکردی انتخاب

دیگر

گر چنین دارد هنرور را فلک در اضطراب	جوهر آئینه خواهد ریخت چون گرد از کتاب

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم
خفته دایم مردگان را زنده می‌بیند بخواب

چشم واکردم بسیر آه دل حیرت گرفت
روزن میخانه را بستم بنور آفتاب

دیدهٔ آهو ندارد از سفیدی بهره‌ای
شرم آهوی تو در چشمش سیاهی کرد آب

معنی سیراب نتوان بست در الفاظ سست
این گهر از سینه بیرون می‌تراود همچو آب

سینهٔ اهل محبت از گداز دل پرست
گوهر ما در صدف باشد چو در آئینه آب

یافتم سررشتهٔ آرامها از اضطراب
دیگر یک گره گشتم چو برق از بسکه خوردم پیچ و تاب

صبح وصلش اول شبهای تار زندگیست
چشم پوشیدیم تا دیدیم روی آفتاب

تا تو رفتی سرو گل در گلستان دیوانه شد
بیضه‌های بلبل و قمری شکست از اضطراب

وارهاند از قید دنیا طالع وارون مرا
کشتیم را بال و پر گردید موج انقلاب

حسن شوخ گل چو بلبل خوش نمی‌آید مرا
ساده روئی خواهم از شرم و حیا گردیده آب

خورده‌ام روز ازل از ساغر وحدت شراب
می‌تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب

چشم گر سرمایه دارد در پهلوی دل است
خیمهٔ این ابر را باشد رگ دریا طناب

غم ندارم گر رقیبت بعد ازین درپی است
ناله‌ام هنگام برگشتن شود تیر شهاب

چون بدنیا وارسیدم دست خالی بیش نیست
تشنه تا دور است باشد آب در چشمش سراب

گرم میدارد تنور سینه را داغ فراق
همچو صبح از بسکه تانم سوخت گردید آفتاب

ولہ

دیگر

نوبهار آمد که جوش لاله زار از روی آب
از صبا چون موج روید شاخسار از روی آب

قطرهٔ وصلت سفیدی میبرد از دیده‌ام
میکند باد صبا گیسو غبار از روی آب

گریه یا میشود مجنون صحرا گرد من
میدمد چون موج هر شمشیر خار از روی آب

ای بد در عارضت میخانهٔ هستی خراب
شیشه و پیمانه از برق خشت گردد شرار آب

ولہ

دیگر

اهل دنیا آه ای من [illegible] غفلت و نادانی خود دنیا داران را زنده پنداشتم [illegible] خفته باشد مردگان را بخواب زنده [illegible] چون بیدار شود [illegible] بیقین پندارد که مرده‌اند [illegible] من هم [illegible] هوشیار گشتم [illegible] که همه اهل دنیا مرده دل اند فافهم ۱۲

چشم واکردم [illegible] آه لیکن چون [illegible] ترا دیدم حیرت راه دل گرفت [illegible] وا از روزن چشم خود و از آفتاب روی محبوب اراده کرده ۱۲

دیدهٔ آهو آه از آهوی اول معنی معروف اراده کرده و از دوم چشم محبوب ۱۲

معنی سیراب [illegible] این گهر اشارت بسوی معنی [illegible] و نسبت بسوی الفاظ [illegible] فافهم ۱۲

یافتم سررشتهٔ [illegible] چون برق بعد از طپیدن مجتمع میگردد لهذا با تسکین دل [illegible] داده فافهم ۱۲

صبح وصلش [illegible] صبح ملاقات محبوب مرا بمنزلهٔ اول شبهای تاریک است که در آنوقت [illegible]

[illegible]

ولہ ۱۲

[illegible] شهاب [illegible] شعلهٔ آتش [illegible] ۱۲

کدام روز برافگنده‌ای ز چهره نقاب	که رفته است برون رنگ ز چشم حباب
مپوش عارض گلگون دگر بزیر نقاب	که خورده دم چشم مرا نگه چو حباب
بود ز دست چو گرداب هم آستین خالی	که شد ز شرم تمنا در آستینم آب
بغیر دیده تر ناله بی اثر باشد	سفال بی‌ته ندارد ریشه سیراب
رواج بی‌هنری جز بهند جای نیست	که این متاع درین سرزمین بود کمیاب
دوای زخم دل خسته میکنم شب وصل	رفوی چاک کتان کرده‌ام بمهتاب

علی ز دولت بخت سیاه در پیری
نمیشود سر موی من آشنای خضاب

بسکه لبریز است گلشن از نوای عندلیب	گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب
عاشقان در خلوت معشوق از خود بیخبر	ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب
سیر مشتاقان جدا از طور اهل عالم است	اضطراب بیضه با آوازهای عندلیب

دیگر

گر بدریا برکشی از رخ نقاب	پرده‌های دیده بردارد حباب
عشق کامل را مزاج دیگر است	عندلیب از آتش گل شد کباب
رنگ عشرت نیست در دور فلک	اشک چشم ساقی است اینجا شراب

دیگر

ای ولایت را دل معنی سرشت آفتاب	مطلع ذاتت دیوان کرامت انتخاب
همچو ریگ شیشه‌های ساعت از چشم هم	روز و شب خاک درت بیند مه و آفتاب
دشمنت در بحر رحمت هم عصیان باک نیست	تیرگی بر چهره آتش فزون گردد ز آب
غمزه شوخت اگر برسد سراغ آفتاب	همچو شمع صبح است میر و چراغ آفتاب
مشک گردد شب هجرت چراغ آفتاب	روز محشر هم نهی مهر و چراغ آفتاب

گر نشد ز گریه تسلی دل کباب — ما سوختیم همچو نفس در میان آب

دیگر

زهی ز حسن تو تصویر گشته عکس در آب — چو داغ لاله بود سایهٔ تو در مهتاب

دیگر

غافل مشو ز یاد خدا بیخبر مخواب — فریاد میکند نفست اینقدر مخواب

دیگر

باب تاء فوقانی

صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیبهاست — هرچه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی — خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست

نسبت پاکان طلب کن تا پی ایشان روی — غرق دریا میشود فرعون و موسی میشود

چون فنا حاصل شود نقصان نیارد مرکمال — چینی مو دار هنگام شکستن خوش صداست

عارفان در پرده دل سیر عالم میکنند — عکس را در خلوت آئینه گردیدن بجاست

صحبت گرد و عبادت رفت استیلای نفس — راهزن چون در رسد همیان پر زر اژدهاست

می‌رباید سنت از دل سالک مجنون شد از عشق — طبل را تا پوست باشد تازه خالی از صداست

جز تو کل معنی دیگر نبود درویش را — ورنه سگ هم در قناعت یکقدم پیش از گداست

فیض درویشان چو دریا دل افسرده را — مس چو باشد کشته بیحاصل ز فیض کیمیاست

لایق درگاه طاعت نیستیم کو چیست — با ز انگشت سجده بیحاصل آخر سعی ماست

نیست آئین تا خون مروت ریختن — غیر تم بر خویش میآید که دشمن آشناست

ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست — پیرهن چون بی نماز افتاده طاعت ناروا است

دیگر

آتش شوق تو در سینهٔ ما شعله زن است — برق بیتابی دل شهپر پرواز من است

برنیاید اگر از سنگ نمیر آتش — گوشه‌ای از دست مده آب بقا در وطن است

عینک سرخ ز هر برگ گلش در نظر است — هر کجا بلبل ما چشم گشاید چمن است

میر و شمع ز فانوس کسی آگه نیست — سفر سوختهٔ عشق تو در پیرهن است

پنبهٔ بالش ما از کف دریا باشد
بسکه از دیدهٔ تر عالم آبم وطن است

دیگر

دل چو از وحدت لبالب شد دوئی را بار نیست
عکس یوسف هم درین آئینه جز زنگار نیست

حسن بیخ خالکم همان برق تجلی میزند
عشق دید کار است اگر شغل نظر در کار نیست

برق هستی جستنی دارد که چون روشن شود
جلوه کو زین پیشش یک تبسم وار نیست

بیخودان جام فنا سومنات دیگر اند
خم شدن در پیش این قوم کم از زنار نیست

ما و فاکیشان نگاه حیرت بت دیده ایم
ورنه از بتخانهٔ ما تا حرم بسیار نیست

حسرت یک شعله گلبازی آن وانه سوخت
شمع را شغل دگر پیش تو جز دیدار نیست

نیست هرگز با تکلف آشنا بیتاب شوق
سبحهٔ ریگ روان از رشته در کار نیست

اضطراب نبض خارا کوه را پر میدهد
مینهد سوزم هنوز آهی که نشتر بار نیست

عشق میداند که جرم سینه صافان آن نگاه است
محرم رندان این میخانه استغفار نیست

میتوان بی منت گردون گذشتن از جهان
بر سر این دجله خشک افتاده پل در کار نیست

ظلمت آباد بدن پیران نمیسازی چرا
شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست

گفتگوی طوطی از آئینه میخیزد علی
گر نباشد سیفخان ما را نفس در کار نیست

دل خون گشته به بند هوسی افتاده است
مرغ بسمل شده در قفسی افتاده است

دولت تیز بنا اهل مصاحب گردد
دانم این برق در آغوش خسی افتاده است

کو تحمل که درین راه فغان بر داریم
هر دم از قافله ما جرسی افتاده است

مژده ای باده پرستان که درین فصل بهار
محتسب نیز بدست عسسی افتاده است

نتوان رفت ز خود تا که ز هستی اثری است
عقده در کار حباب از نفسی افتاده است

زخمها در دلم از ناخن دخل بیجا است
کار با مردم نافهم کسی افتاده است

تنگ باشد شاخ شجر طور علی

چشم ما بر قد و رخسار کسی افتاده است

مطلع دولت عیب هنر دیگر نیست
سبزه وادی عشق تو کم از خنجر نیست
نیکنامان ازل [illegible] عیبی [illegible]
[illegible] ره وا دانسته این [illegible]
عیب باطن نشود ظاهر ناشایسته
[illegible] سوزش [illegible]
گر بساند [illegible] پیشانی چه غم است

ولہ موج [illegible] جوهر نیست
خارستان [illegible]
ساقی آئینه آب ز خاکستر نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بخت آشفته من [illegible]

[illegible] علی [illegible] زبان [illegible]

ما بسی بیهوده گو [illegible] از کافر نیست

طفل [illegible] دشمن است
در [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

ابر چون طغیان باران [illegible]
هیچ [illegible] بر خاک [illegible]
[illegible] شوق [illegible]
[illegible]

دیگر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون حنا رنگ [illegible]
شیشه چون [illegible] شمع [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible] الماس [illegible]

یا علی دایم بجو در تقصیر خود کرده ایم
نقد زر از همت بازت [illegible] دست حاتم است

نشان از دست تمکین میکشد شیر خرامانت
نفس در کام دل انقلاب ماکر [illegible]

گدای سخت جانم را صید بسمل کرده ظالم
دم برگشته دارند خنجرهای تیر مژگانت

لبش پیدا ز چشم مست باشد گر شکر خندی
چو رنگ رفته باز آید بجان خوان شهیدانت

شکر [illegible] جستن جستی
[illegible] دل نماند از سیه تو خورشید تابانت

نزاکت بر نتابد تابهای تنگ پوشیدن
[illegible] چها را متواند [illegible]

[illegible] سینه [illegible] لعل [illegible] می آید
ولی ترسم که خار [illegible] گرد [illegible]

[illegible] بلبل [illegible]
[illegible] میگذارد باغبان [illegible] گلستان

امشب [illegible] شوق [illegible] حال [illegible]
رنگ شکسته [illegible] صد حیال [illegible]

[illegible] جلوه شوخی [illegible] بود
[illegible] بر سر [illegible] چون [illegible]

در عجز [illegible] غیب [illegible]
بار [illegible] پایمال داشت

[illegible] گل [illegible] باغ
هر ذره [illegible] رنگ [illegible] سفال [illegible]

[illegible] جلوه [illegible]
[illegible] زبان [illegible] داشت

آب گوهر [illegible] آشنا
[illegible] که داشت علی از کمان [illegible]

شب [illegible] رویش [illegible] جان [illegible] حاصل [illegible]
همچو برق آرام نور شمع در محفل [illegible]

[illegible] کو [illegible] بیش نیست
میهمان [illegible] غیر از حسرتی حاصل [illegible]

غرق [illegible] خود کرد [illegible]
ورنه [illegible] یا بغیر از کشتی ساحل [illegible]

چشم [illegible] شد تجلی در فضای سینه شد
خوشتر از ضبط [illegible] شمع [illegible]

تا دلیل شوق بی‌پایان نشد یاران فیض
هرگز این ریگ روان آگاهی از منزل نداشت

شب که با نازش نیازم گرمی بازار داشت
هر گره کز دل گشودم یوسفی در بار داشت

رنگ تابان بود گلشن تا تو بودی در چمن
از شکست رنگ گل چشم قدح سرشار داشت

صافی باطن به بازار جهان افسانه است
هر قدر صیقل زدم آیینه را زنگار داشت

کفر عشق است آنکه دارد گوشه در هر دلی
شیخ ما در حلقهٔ تسبیح خود زنار داشت

مست خواهد شد **علی** منصف ز بوی این شراب
ای خوشا زهدی که در میخانهٔ ما بار داشت

شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت
از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت

رنگ بر رخسار خوبان تماشایی نماند
شاخ گل را خجلت از موج عرق سیراب داشت

اینهمه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ عشق
آنکه شوخی کرد تعلیمش مرا بیتاب داشت

نقش دنیا در دل بیطاقتم صورت نبست
آب در آیینه‌ام خاصیت سیماب داشت

شب که برق غیرتش میزد به هر حرف صوت
ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت

سستی الفاظ دزدان مغتنم بی آب کرد
از نزاکت گوهرم در سینه حکم آب داشت

دیگر

نقش و نگار عالم امکان ندیدنی است
این گفتگوی ساخته حرف شنیدنی است

دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود
پیراهن زیاده ز قامت بریدنی است

در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار
ضایع نگشت تخم محبت دمیدنی است

داغم ز ناتمامی افسوس زندگی
دندان نماند در دهن و آن گزیدنی است

صد رنگ رنج تحسین و هنر مشتری نیافت
شد قطره این گهر ز خجالت چکیدنی است

کوثر شود بدل می بیدر و را خطاست
مستان عرق ز آتش دوزخ کشیدنی است

بلبل بجای خویش گل از خویش رفته است
معشوق عاشق است حکایت شنیدنیست

غبار خاطر عشاق مدعا طلبی است	بخلوتی که سخن یاد دوست مطلبی است
خراش سینهٔ بلبل بنوک خار گذشت	هنوز آبله پا شیشهٔ حلبی است
مصاحبت چه ضرور است آشنائی را	هنوز با دهن محو نسبت عربی است
لب از فسانهٔ نیسان ببند و شاد [illegible]	اگر بجیب صدف ها گداز تشنه لبی است
فدای کوری خفاش چشم بینائی	که بیخبر ز رخ آفتاب نیم شبی است

هزار بزم در آتش نه خاک برهم خورد
تمام ریگ روان شیشه ریزهٔ حلبی است

تا سرو خوش خرام تو تیغی کشیده است	طوق گلوی فاخته حلقه بریده است
هر ذره خاک چشم براه نشسته ایست	هر قطره اشک بر سر کوییست دویده
هر قطره اش بود [illegible] سر به مهر رانه	هر موج این محیط زبانی بریده ایست
چون گوش دل ز پنبهٔ غفلت تهی شود	هر خار خشک طوطی آئینه دیده ایست
آنجا که در گذار نظرهاست حسن دوست	آئینه خانه ماهی طوفان رسیده است

دیگر

طرب هر دو جهان گردهٔ غمهای دل است	خندهٔ کبک سهی آمده بالای دل است
آسمانی که پدیدار که هر انجم شده است	خاک باران زده آبله پای دل است
لیلی نیست که با آخر من سازش نیست	این شب تار سیه خیمه صحرای دل است
لب خندان پریزاد بود در نظرم	هر شکستگی که نظر کرده مینای دل است
آسمان نیست گهی نیلی و گاهی شفقی	اینهمه رنگ لباسی که به بالای دل است

هستی ز بیلوی معشوق محالست — علی

	جای ما نیست درین بزم مگر جای کسیست	

دیدن خود رفتن طرز آشنائیهاست	پیش آن صنم بودن عالم جدائیهاست
هستی از میان برخاست نیستی بپا ماند	در دیار بیخبری عالم خدائیهاست
همت جنون با لیلی کسی باکس	هر دری که بخشودیم باغ دلگشائیهاست
توبه حاصلی دارد خاک بر سر طاعت	این نماز و این روزه بسکه خدائیهاست

	همت بلند ما ای علی چنین گوید هر دو کون بخشیدن برگ بینوائیهاست	

گر دل شده افسرده نفس آتشی هست	پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست
چون برق درین کهنه آرام ندارد	آنرا که ز بیتابی دل بال و پری هست
خامش ترم از طوطی منقار شکسته	هر چند بر آئینه رویم نظری هست
راهیست ز سر خنده گرداب بسویش	دریاب درین بحر که روشن گهری هست
حیرت زده چشم تو در جوش تجلی است	چون آئینه هر سو نگرد جلوه گری هست
هر قطره خون شد بیتاب سپندی	دل آمد از مقدم قاتل خبری هست
گر داغ تمنای رخش حوصله سوزست	ما نیز بر آنیم که ما را جگری هست
از حسن تو آئینه دلان چشم پرانند	گر نیست نقابی برخت چشم تری هست

	واصل شدن ماست علی رستن از آفات تا مرد بپایان نبرد ره خطری هست	

عشق سرگرم تماشای صنمی پیدا نیست	دانه‌ها ریگ روان گشته نمی پیدا نیست
جام خندید که ما آئینه معشوقیم	شیشه فریاد بر آورد خمی پیدا نیست
نیست مردیکه ز سر منزل احسان گذرد	دامن دشت فراخست و رمی پیدا نیست
یاد روزیکه بتان قیمت ما میکردند	خاک ما تهمت گل شد کرمی پیدا نیست

[illegible]

عشق بی جلوهٔ معشوق تجلی نکند ‖ سینه‌ها چشمهٔ خورشید الی پیدانیست

ما علی جلوهٔ بی اول و آخر دیدیم
یکجهان رفته ام و بیش و کمی پیدانیست

دل خرابی از هجوم آرزوست ‖ سیل ما از قطره های آبروست
گریه گاهی حلق من تر میکند ‖ ریشهٔ مژگان چو شمعم در گلوست
زخمهای لب فراهم کرده را ‖ بوسهٔ شمشیر قاتل آرزوست
چاک شد از غمزهٔ پنهان او ‖ همچو خرما استخوانم زیر پوست

سبحه گردانست ابر از قطره‌ها
غافل از ذکر تو بودن گفتگوست

همین نه یک گل زخم سرم نمایانست ‖ که چاکهای دلم همچو غنچه پنهانست
کسیکه درد جدائی کشیده میداند ‖ که خار خشک رگ جان شاخ عریانست
ز شهر اینهمه وحشت چه داری ای مجنون ‖ دل خراب تو طومار صد بیابانست
اگر حیات ابد یافت خضر همت کو ‖ که چین موج برابروی آبحیوانست
چو غنچه جمع مشو همچو گل پریشان باش ‖ رواج تنگدلی بیشتر بزندانست
کدام تب زدهٔ عشق آه گرم کشید ‖ که همچو شعلهٔ جواله برق لرزانست
جنون کجاست که چنگال شیر بکشاید ‖ زشوق چاک دلم در ته گریبانست
در آب چشم خود افتاده ام کجا بروم ‖ که همچو موج سر دست من پریشانست
چه شد که شاه برافروخت شمع کافوری ‖ چراغ خانهٔ درویش ماه تابانست
شهید ناز ترا خونبها نمیباشد ‖ همیشه بر سر کوی تو عید قربانست

لب خموش علی کار ذوالفقار کند
بخصم هیچ مگو گرچه نامسلمانست

خار خشک میگردد فافهم ۱۲
اگر حیات ابد یافت آه ای اگرچه خضر علیه السلام از خوردن آبحیات زندگی ابد یافته لیکن مقتضای همت نبود که استفاده ازان کند زیرا که چین ابرو دارد دگر [illegible] وجه آبحیات از موج چین برابروی خود دارد والله اعلم ۱۲
جنون کجاست آه ای جنون کجاست بیاید و همچو شیر چنگال بکشاید و گریبانم دریده دل از شوق چاک شدن در ته گریبان [illegible] است فافهم ۱۲

[illegible marginal commentary]

تا زابر داغ دل زسینه سوز گلشن است	چشم ستاره در شب تاریک روشن است
چندان سبک شد این تن لاغر ز شوق دل	کز یک پر فغان تو هوای پریدن است
ترک هوس بگو شه عزلت نمیشود	مانند شبنم از سر این باغ رفتن است
از کسب عشق گداخته در فکر قامت است	خلخال پای فاخته از طوق گردن است
دیده حباب مردم هموار سیه هند	چون شیشه صاف شد نگه چشم سوزن است
تعبیر خواب پای بیان سکینم که چیست	پای طلب بدامن عزلت کشیدن است
چون آتشم نهفته بسنگ مزار خویش	هر استخوان سوخته ام شمع روشن است
تنگ است چشم حوصله و آرزو بجوش	تا چاره چون حباب ز دریا گذشتن است
با لا نمیرود چو فغان بی اثر شود	تا نخل بار دار ز فکر خمیده است
آسان کجاست بستن معنی آب دار	گوهر بشته سوز کشیده است

مردم بسر ز جوهر این گلرخان تعلی
بار دگر ز گلشنم آهنگ گلخن است

رفتی و تا علاج حسرت ما کردنی است	هر نفس در سینه زخمی شد تماشا کردنی
نیک و بد در چشم عارف نغز یک پرده اند	عکس معشوقیم ای آینه رسوا کردنی
از بدخشان جگر گوهر نیاز آورده ام	سیفر و شمعست در پیش تو سودا کردنی
صد هزاران خیل یوسف ار در چشم کنند	این بچه در چشم معشوقان تماشا کردنی
فرصت همانی باد خو کنم با این خمار	لقمه دان وا رم بیک پیمانه سودا کردنی

ما تعلی با سیفخان یار و فاداریم لیک
این خجالت نامه را بی واشقا کردنی

حاصل قطع امل از بند دنیا رستن است	رشته چون کوتاه شد فارغ ز قید سوزن است
هر کجا دیدیم صاحب همتی درویش بود	دست دهقان گر تهی باشد ز تخم افشاندن است

[illegible marginal commentary]

حسن هر جا تجلی میکند کو عشق تند — جام اگر پروانه باشد شیشهٔ شمع روشن است
عاشق گمگشته هرگز ندارد تاب وصل — تا سحر شد شمع را از بزم فکر رفتن است
اهل بینش بد نمیگویند و میپوشند عیب — هر دم چشمیم ما را همین پیراهن است
خنده جز مقراض عمر عاشق دلتنگ نیست — غنچه را گر عمر کوتاه است از خندیدن است
خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست — مشت خاکی در چشم دشمنان افگندن است

ما باین یاران معنی فهم دشمن نیستیم
خارجی باشد علی هر کس که با ما دشمن است

یک شهر چشم خوش نگهان فرش راه اوست — انجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست
بیرقی که پرتوش دل خارا کند دو نیم — در خاک و خون طپیده تیغ نگاه اوست
آهی که شب بسینهٔ حسرت شکسته ایم — امروز در کمین گه طرف کلاه اوست
دودیست سوز دل ز چراغان جلوه‌ای — پوشیده در سیاهی داغم سیاه اوست

دیگر

دل در هوس گریهٔ مینای شراب است — پروانهٔ این شمع شب افروز کباب است
دیوانه بزندان نشود تنگ که انجا — صد دامن ویرانه و لبهای خراب است
یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد — در مجمع بحرین تهی ظرف حباب است
مشتاق شنا کردن خویشم که درین بحر — چون موج مرا نقش قدم بر سر آب است

دیگر

خامشی غنچهٔ عنبر نفس از من است — شکن بال کهن جوهر پرواز من است
سخن از دقت من عقدهٔ خاموشی شد — چه قدر پردهٔ پوشیده در آواز من است
آن شهیدم که نیازش تغافل خویش است — نه طپید زخدنگ تو بخون ناز من است
کعبه و دیر گزیدم نه پسندید و گذشت — چقدر دریچهٔ ما خانه برانداز من است

دشمنیهاست که در کشور من عشق	اخگرم گرد نفس آینه پرداز من است

دیگر

سوخت در سینه دل ما غم جانانه نسوخت	آتش افتاد درین خانه که جز خانه نسوخت
حالت محو تماشای تو دیدن دارد	شمع شد غنچه نرگس که پروانه نسوخت
عشق بر دل ستمی کرد که تقریرش نیست	برق صدبار بوجد آمد و این دانه نسوخت
جلوه از دیده بدل گر نرسد رنگش نیست	آه ازان باده بی نشه که پیمانه نسوخت

دیگر

ازبسکه سنگ تفرقها در سراغ ماست	چون شیشه شکسته فروغ چراغ ماست
رنگ پریده است گل بوستان عشق	بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ماست
جان میدهیم و در جگر سوز می خزیم	چون رشته فتیله نفس در دماغ ماست

دیگر

بی تکلف در چمن بند قبا وا کرد نیست	برگ ریز رنگ گل ظالم تماشا کرد نیست
نذر مژگان تو میسازم دل خون گشته را	قطره من صاحب ظرفست دریا کرد نیست
جز مکافات عمل تیغی ندارد روزگار	سنگ چندانکه به پر زور است مینا کرد نیست
عذر تقصیر بکیش من ازرم محال آمد محال	عفو چندانکه موجود است پیدا کرد نیست

دیگر

در زبان عشق خاموشی تکلم کردنست	بیخودی سازیست حیرت را ترنم کردنست
بیشتر از ابر بی باران نباشد ماه روز	خود نمائی چشمه فیض خدا گم کردنست
در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه	دل شکسته تنها درین گلشن تبسم کردنست

دیگر

مخزن عشق بهر دل آوارهٔ ماست	برق ادائی شوخم گره بند قباست

عزت داغ وفا یا اثر داد دل است / چون صدا کوه تعظیم فغانم برخاست

سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست
نقش پا نیست در آن ره که قدم لغزش پاست

مدام مستی ما از شراب بیداریست / برنگ آئینه چشمم بخواب بیداریست
غبار آئینه باشد نقش کشیدن صبح / مرا که نور دل از آفتاب بیداریست

زبس بخواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیدهٔ بسمل سراب بیداریست

گشتم آوارهٔ شوقت وطن از یادم رفت / رفتم از خویش بجو آمدنت یادم رفت
آتشی بود چو یاقوت مرا در دل تنگ / تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت
شور عشقم خبر از جلوهٔ معشوق نداد / ره فریاد گرفتم چمن از یادم رفت

دیگر

شب که جز رنگ خیالت دل خود کام نداشت / بال آهی بگشودم که سر بام نداشت
گر رم کرده ازین بادیه نخچیر که بود / دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت
صبح نورانی دل ظلمت بستی چکند / خلوت آئینه جز گرد نفس شام نداشت

دیگر

هر کجا حسن او بجلوه گر است / چشم دل را نصیب بیخبریست
خط سبزی جنون بعالم زد / یا رب این سایهٔ کدام پریست
کعبه و دیر سنگ یک شرر اند / آخر ای احول این چه کج نظریست

دیگر

دامن دشت از نگاهت بزم برهم خورده ایست / نافهٔ آهوی صحرائی چراغ مرده ایست
خاک صحرای محبت سرمه در چشمت نکرد / ورنه هر نقش کف پائی یوسفی در پرده ایست

رنگ و بوی زندگی آمیزش یارست و بس	
جان اگر با حق نباشد جسم گور مرده است	

سینه ام دامن صحرای که غبارش خون است	دیده ام حلقه دامی که شکارش خون است
اشک ریزان بدخشان جگری ایم	منم آن قافله سالار که بارش خون است
ناله شعله فشانم رگ نشتر زده است	آه زین نخل برومند که بارش خون است

دیگر

مژگان تو بکام دل دردناک کیست	این دست سهله دار دل چاک چاک کیست
یک داستان سخن بجهوش ای او کند	باری زبان من مژه خواب ناک کیست
فانوس سا بچو غنچه نهان گرد چاک خویش	امشب چراغ محفل ما حسن پاک کیست

دیگر

عقل را بیتابی گهواره خواب راحت است	شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است
خاکساران محبت را ز جوش اتحاد	زندگی از یک نفس چون شیشهای ساعت است
لفظ گر از تفاوت عبرت معنی یکیست	اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

دیگر

عقل دور اندیش از راحت قدم فرسوده است	طائر اندیشه مرغ بال و پر نگشوده است
در کتاب عمر غیر از یک ورق افسوس نیست	روز و شب در چشم عارف دست بر هم سوده است
بی تو مرغان بسکه از صحن چمن رم خورده اند	برگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده است

دیگر

بچشم آن مه خورشید تاب است	که چشم احتراز حسنش بر آب است
چو دل بیناست مکشا دیده از هم	نگاه تند را عینک حجاب است
بهر دریا که افتد عکس شمعش	

پر پروانه مژگان حباب است

هوای ما پر شکست است و دل خوبان حریر است — چو برق می پرم امشب که شهپرم تیز است

با آفتاب رخش یک سحر مقابل شد — هنوز آئینهٔ صبح آتش انگیز است

علی که گلشن کشمیر قسم عجب است
که همصفیر من آن عندلیب تبریز است

شعلهٔ رویتو تا در انجمن بالا گرفت — آتش از عکس رخت در ساغر صهبا گرفت

بیدل ابتر نمی آید بدست از سرکشی — میتوان روی زمین از خاکساریها گرفت

بسکه از فیض تواضع سربلندی یافتم — صورت نقش سر ما نقش پای ما گرفت

ای حسن نظرسوز تو محتاج نقاب است — ولہ — از تاب رخت آئینه یک چشم پر آب است

خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او — در سینه چو مینا نفسم موج شراب است

از طالع برگشته بجایی نرسیدیم — نقش قدم ماست که گرداب سراب است

داغ دل خوبان هوس انجمن اوست — ولہ — گل بلبل پرسوختهٔ از چمن اوست

بیتابی پروانه در آغوش کواکب — از پرتو شمعی است که در انجمن اوست

یکعالم برهم زده را بزم نشاط است — هر حلقه که در زلف شکن در شکن اوست

خمیرمایهٔ رنگ سخن صفای دلست — ولہ — زبان بریده بود هر که آشنای دلست

شهید خنجر تجرید گر تواند شد — بریدن از غم کونین خونبهای دلست

کمال آن ظرف از فهم خلق تنهائیست — ولہ — وگرنه پردهٔ خلوت صحیفه سوائیست

نفس ز آئینه آسانی کند تا ثیر — سخن نمیشنوی ظالم اینچه رسوائیست

تنگی میدان قسمت رزق اهل جوهر است — ولہ — آب در کاشانهٔ آئینه بیرون در است

آتش بیداد انجم از فشردن دور نیست — آسمان هر صبحدم طشتی پر از خاکستر است

کدام شعله که گلبرگ سینه زارم نیست — ولہ — کدام برق که چون ابر در غبارم نیست

کنایه از وجود ۱۲

کدام شوخ که چشمی ندوخت بر دل من
این چمن از پرتو [illegible] دولت خویش هواست

بنگر بساغر کن که ما عیش و طرب خواهیم
هر دانه که ریخت دلم خاک دام سوخت

حسرت چه می کند دل آتش گرفته را

وله

دل از نیرنگ رحمت کارگاه حسرت است
هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن

جان جو از غفلت [illegible] بر ابر شکست
هیچ چون کامل شود [illegible]

از سخن ما را دماغ دیگر است
سوختم از عشق آهی برنخاست

چرخ سیلی خورده طوفان استغنای ماست
از دل شکست رنگ [illegible] یار است

یک شعر تاثیر [illegible] دل غم پیشه داشت
جلوه گاه بیقراری در زمین دیگر است

کار ما از طغیان ناکامی بسامان گشته است
چون مه کامل که میگردد هلال از کاستن

گم شود در کوی دوست بی آشیانه ایست
صیدی که شد اسیر تو کرد [illegible]

در جیب تهیدستی ما فیض هنر هست
رعنائی تن خاک نشد بعد فنا هم

کدام جلوه که طاوس انتظار من نیست
تهنیت گل کرده ام جای مبارکباد ماست

وله

می بیخودی چند انکه میخواهد بدولت مستی ز ماست
راهم نگشت خرمن هستی تمام سوخت

وله

چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت
نفس بسینه [illegible] نگاه [illegible] باقی نیست

وله

چه کرده که دگر رنگ گل [illegible] هست
طفل را گهواره نداند چون از خواب جست

جوش مغز من سبو کاسه سر اشکست

وله

چون صدف مغز سر ما گوهر است
دود این آتش همه خاکستر است

وله

در غبار شب مه نو نقش پشت پای ماست
جاده هر جا ناله موری بود صحرای ماست

وله

زخم نشتر ها رگ سنگ شکست شیشه داشت
نخل ما چون برق در ابر بهاری ریشه داشت

وله

سینه از وی را نسیم ملک سلیمان گشته است
دیده ام بی مهر رخسار تو مژگان گشته است

وله

آدم بسجده گاه محبت بهانه ایست
دام از صفای حسن تو آیینه خانه ایست

وله

کم نیست در یتیم ولی آب گوهر است
مردیم ز عفو آیینه در پیش نظر است

خیال خانه هستی وصال یار رم خورده
خیال ساخته من وفا بیاد سش داد

گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست
دیگر عتاب کرده بقتل که میرود

دل که نقش دو جهان جلوهٔ نیرنگی او ست
سنبل اینجا و گل اینجا بیک شاخچه اند

در لحد خوابیده ام اما دلم نخچیر اوست
هر چه می آید بسر از دوست میدانیم ما

ای پر ز لب لعل تو پیمانهٔ یاقوت
بالد بخود از سختی ایام هنرور

بسکه میسوزد چو شمع مغز جان در زیر پوست
شد برنگ پسته مغز استخوان من کبود

دانهٔ پاس کشت تست دیده گریان ما ست
بر نمیدارد لباس عاریت طبع غیور

آغاز فنا جلوهٔ بیجا صل بوداست
در سجده گه عشق خمیدن ادب نیست

گر دهن بشکن قلندر هر که بدخواه من است
گاه می آید بخواب من تماشا کرده ام

بهره بردار دهقتیر از تو نگه مشکل است
بیتوان نامش شنیدن ز طپشهای دلم

چو شمع سلسلهٔ اشک تا ز دل برپاست

وله خزان ندیده گلم جوش نغمه بهارم سوخت
بجای شمع دل آورده بر مزارم سوخت

وله گل میدرد قبا بچمن از خواه کیست
جبین بر جبین عشق بمشت گیاه کیست

وله از پری تا به ملک در قفس تنگی اوست
رنگها آئینهٔ چهرهٔ بیرنگی اوست

وله مشت خاک من هنوز آماج گاه تیر اوست
آسمان هم از کواکب بسته زنجیر اوست

وله جان باخته ز شمع تو پروانهٔ یاقوت
آب از جگر سنگ خورد دانهٔ یاقوت

وله گشته چون فانوس نقش استخوان در پیرهن نیست
بسکه خوردم سنگ پیدا نقش بنیادن در ته پیرهن

وله دست بر هم سوده برق خرمن عصیان ما ست
جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ما ست

وله گر دره عمر گذران صبح وجود است
چون شمع گذشتن ز سر خویش سجود است

وله باز چین ابروی برق سر خار یله در راه من است
طره مشکین او آه سحرگاه من است

وله مور گرد خرمن گوهر قند بیحاصل است
هیچ تار سبحه بند لب زبانم در دل است

وله طناب خیمهٔ این ابر از رگ دریاست

ودستیکه بافسوس گناه بر هم سوده ام سوزنده تر من عصیان من است یعنی گریستن وافسوس کردن من موجب مغفرت گناه من باشد فافهم ۱۲
۵۸ بر نمیدارد ولباس عاریت من بر داشتن دل از اسباب جهان و فکر حصول آن نکردن همین سامان ماست فافهم ۱۲
۵۹ آغاز فنا آه
راه عمر رو دیده آغاز صبح هستی

دل شکستهٔ من چو بمحتسب پرسید
کوچه رسوائی مستان تماشاگر نیست

آفتابی هست در چشم زوید سها مپرس
مشعل با دیگر دان ما افروخته است

درد بر بند اگر بیطلبی رزق حلال
مشعل دست بیدار بر افروخته است

زخم بیتابی دل صنعت بهم می آرد
عشق را منت الکی عجز از دل غمناک نیست

سرمه نتواند که در دل بغ آواز کوه
غیر خاموشی طلسم گنجهای راز نیست

زاد راه اهل همت همت مردانه است
در دل خیال آن مژه تیز تا گذشت

صبح بلند داشت خمیازهٔ کمان
رخ نمود و حیرت نظرم بیکار است

از گلستان تو هر صبح صبا مغرور است
عرق آلوده به بزم آمد و بیتاب نشست

انفعال گنه از سنگ نخیزد عجب است
مبارکباد و میمون تر عنایتهای سلطانی

زبان عشق سمی فهمی حدیث ناامیدی
رفت صبح از خود و مهر انجمن آرای خود است

ندهم دل به نگاهی که دل از خود ببرد

وله
گرکه شراب نخورد و چه قدح شکسته چرا است
چاک کها دارد دلم بند قبا وا کرده است

آن بی پروا بی پرده باشد تماشا کرده است

وله
آتش خانهٔ ما نفس سوخته است
... بسمل خورش با نظر دوخته است

وله
هرکه چون برق درین راه نفس سوخته است
برق چاک جگر از رشتهٔ تن دوخته است

وله
سیر این بلبل قفس جز سینه صد چاک نیست
کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست

وله
گفتگوی خفته را جز خامشی آواز نیست
توشهٔ شهباز غیر از چنگل شهباز نیست

وله
از استخوان چو تیر نی بوریا گذشت
یکقطره آب تیر تو در سینها گذشت

وله
اشک بر چهرهٔ من آئینهٔ دیوار است
گره بند قبا غنچهٔ این گلزار است

وله
آنقدر ریخت نزاکت که بمهتاب نشست
شیشه از آتش می سوخت که در آب نشست

وله
دل قدسی نژادان را ز دست آموز حسنت
خط عفو گناهان باد بسم الله دیوانت

وله
خاک گشتیم و همان داغ تو بر جا خود است
یوسف آنست که در دیدهٔ زلیخای خود است

مصرع اول	مصرع دوم
بیفائده چون بوی گل از من مجو جمعیت	خیال زلف کسی کرده ام که ندارم جمعیت
ولم طایر قدس است تجرد سفر او	بر نمی‌زند ز دو جهان بال جز پر او
ولم ز شوخی آن حسن بیحجاب شکست	چو صبح شیشه ام از خنده شراب شکست
پیش توی از شمع رخسار تو تا در خانه واست	دیده آیینه مژگان زبیر پروانه واست
بجشم آبله ما گر نشین بر خاست	که ریشه قره ام همچو شمع در ته پاست

ردیف جیم

مصرع اول	مصرع دوم
نقش بست از حیرت رخسار تو بر آب موج	پشت بر دیوار ساحل ماند چون گرداب موج
بسکه شد از برق تو برق خجالت بیقرار	از کنار بحر بیرون ریخت چون سیماب موج
جلوه معشوق سازد آب را آتش عنان	اضطراب برق دارد زیر تاب موج

دیگر

مصرع اول	مصرع دوم
بی آب محور زهر بجگاه موج	که همچو مار سیاهم گزید ناگاه موج
به آرمیده دلان باش جمع کن خود را	در آب آینه خوابیده است ماهی موج
دلم بدیده بدنبال اشک آرزوده	محیط قد کشد از بهر عذر خواهی موج

دیگر

مصرع اول	مصرع دوم
ز گریه دامن دل بسته ام بدامن موج	نهاده ام گهر خویش در فلاخن موج
کدام تشنه لب امروز در محیط افتاد	که بوی سوختگی میرسد ز شیون موج

ردیف حای مهمله

مصرع اول	مصرع دوم
آمد آن آینه سیما در کنارم همچو صبح	پیش تو خورشید شد مشت غبارم همچو صبح
همچنان عشق تو در بی هم آغوش من است	شد کف دریای آتش سینه زارم همچو صبح
من نیم خود را بصدق تماشا کرده ام	می‌نماید حال من آیینه وارم همچو صبح
استخوانم مشرق برق تجلی گشته است	آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

ردیف دال مهمله

امشب که بی تو بزم طرب نیم رنگ بود
سنگی که کرد رو بجانب دل کرد سنگ بود

در دل طپش ز جوش خیال تو رفت
آیینه شد چراغ که ویرانه تنگ بود

گر در سینه رنگ شفق فوج بسمل است
امروز با دل که خیالت بجنگ بود

بی نور شد چراغ دل از ظلمت
این خنجر غلاف نشین زرق رنگ بود

تا آسمان ز دیده قربانیان پر است
با آنکه عشق را بکمان یکخدنگ بود

دیگر

دل از خمی یکبادیه خار است ببینید
تا آن مژه مشغول چه کار است ببینید

ذرات جهان آینه جلوه یارند
یک صید بصد دام شکار است ببینید

این سبزه نازک لب جوی خرامیست
در بادیه آخر چه غبار است ببینید

بی حکمت پیراهن او نیست نسیمی
در قافله ناله چه بار است ببینید

این سبزه لبریز طراوت چمن اوست
هم طوطی و هم آینه دار است ببینید

خنجر مژه آمده در دل چمنی ساخت
در دیده با جوش بهار است ببینید

خون گشت علی سینه ام از مصرع صائب
در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

رفتم از خود چو بتان عشوه نوازم کردند
وحشتم گشت که آیینه نازم کردند

رنگی از هستی من قابل پرواز نماند
آتشی بود بدل صرف گدازم کردند

عمر هر چند که بسیار تنک راحت تر
خواب کم حاصل شبهای درازم کردند

رنگ این میکده از گریه دل ریخته اند
سوختن بود شرابی که نیازم کردند

عکس رخ جلوه یکتای معشوق بود
بچه تقریب علی آینه سازم کردند

چشید ز بهر عدم هر چه در ظهور آمد
پس از فنا خبر دوست دلنواز شد
ولیست دل که جهان دشمن تجلے اوست
میان آبحیات و سخن تفاوتها ست
مگر ز دیدهٔ آهوست خیمهٔ لیلے

بسوے کعبه غزالان سفر ضرور آمد
خوشم که قاصد رندان ز راه دور آمد
چراغ خانهٔ ما هم ز کوه طور آمد
کز این نسیم گل روح بر قبور آمد
ز هر قدم که بریدیم راه دور آمد

دیگر

بمحفلے که حریفان یاد حق مستند
زمین خانهٔ آینه است چرخ بلند
هنوز خواب و خیال جهانیان باقیست
شکوه حسن بتان خبر داز خرابی عشق
جماعتے که تمناے وصل او دارند
خوشا نصیبهٔ دلخستگان که همچو هلال
ز دست خامهٔ نقاش صنع بی جنبند

نفس بتندی وچو آئینه بر تو در بستند
فتادگی بکف آور که سرکشان پستند
کمان مبر که ازین قوم مردگان رستند
دلے بآئینه پهلو نزد که نشکستند
بغل کشاده چو برق از کنار خود جستند
ز خود برآمده با آفتاب پیوستند
وگرنه ذرهٔ خورشید هر دو یکدستند

دیگر

حسنها شوخے ز عشق بیقرارم کرده اند
نیست سرمه از غبار صید آزادم تهے
متحمل همت ریشه داری آب زین گلشن نخندد
آمد و رفت نفس هنگامهٔ عمر است و بس
سینه ام بی جوش میلرزد چو موج از جوش دل
نیست خالے پردهٔ از شوخی آهنگ من
میتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم

شمع و گل مشق تجلے از شرارم کرده اند
وحشتے بوے گلم صد جا شکارم کرده اند
همچو طاؤس از رگ خشکے بهارم کرده اند
بزم بر هم خوردهٔ دابر ده وارم کرده اند
سنگسار گریهٔ بے اختیارم کرده اند
نذر بحر دریا جز جوش قطره وارم کرده اند
از گداز عشق تیغ آبدارم کرده اند

دیگر

شب که از درد دلم دیده افلاک چکید ‌ ‌ ‌ ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید

از خمی تیغ نظر گرسنه شوخی ست دلم ‌ ‌ ‌ این کبابیست که در حلقه فتراک چکید

در دو دل گفتم و صحرائی چمن در تنگ شد ‌ ‌ ‌ خون آتش ز رگ هر خس و خاشاک چکید

سخن از عرش بدل بی دل بدان آمد ‌ ‌ ‌ این می صاف ز ته شیشه افلاک چکید

میکشان باده و گل مفت شما مفت شما ‌ ‌ ‌ خوش شد گریه تلخ از جگر تاک چکید

دیگر

شب که پنهان در غبار کلفتم افلاک بود ‌ ‌ ‌ ماه در ویرانه من چشمه در خاک بود

حیرت از کیفیت حسنش چراغان مینمود ‌ ‌ ‌ اشک جوشانم بمژگان غنچه در تاک بود

بی تو نور کوکبم در سیاهی ظلمت میشود ‌ ‌ ‌ شمع محنت خانه ام در جیب تنگ چاک بود

هر که با ناز قدح آینه دار راز شد ‌ ‌ ‌ شیشه ما را شراب از جوهر ادراک بود

چشمه دل نیست گرد آلوده موج دوئی ‌ ‌ ‌ آب این آئینه چون گوهر ز صورت پاک بود

دیگر

خوشدلی هرگز شراب شیشه عالم نبود ‌ ‌ ‌ ساغری زیر فلک جز حلقه ماتم نبود

عقل از شرم جنایت تا ز عصمت میکشد ‌ ‌ ‌ عالم دیوانگی دیدیم نامحرم نبود

یاد ایامی که نام و ننگ ما رنگی نداشت ‌ ‌ ‌ نیستی میخواست تعمیری کند آنهم نبود

در دیار ما که تیغ گریه بیش از گوهر است ‌ ‌ ‌ آنکه بی سرمایه تر دیدیم غیر از جم نبود

شب که از جوش خیالش دل گل زگاهی است ‌ ‌ ‌ بیخودی بها بال سری افشاند جای رم نبود

گر دکوری لازم تسخیر غفلت پیشه هاست ‌ ‌ ‌ گر نبودی چشم بت دامی درین عالم نبود

سجده ای عشق رستی بر سر خود میزند ‌ ‌ ‌ زاهد ما کار آدم کرد لیک آدم نبود

دیگر

تو چون در جلوهٔ استغنا جان سیماب میگردد | تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد
نگاهت العطش زد خون آهو آب میگردد | نمک سر میکشاید دیده ما خواب میگردد
دلی در سینه دارم از کتان یکپرده نازکتر | که بر زخمش نمک تا میرسد مهتاب میگردد
نیاز عالمی را قبله چون ابروان رفتی | تهی از خویشتن هرکس که شد محراب میگردد
نمود آه از سینهٔ عاشق بیرون نمی آید | درین آیینه تمثال از حرارت آب میگردد

علی از شوخی طرز سخن آرا مها دارم
که تا بر گوش حاسد میرسد سیماب میگردد

جست خواب از دیده مژگان بیتابم بجا ماند | آنقدر رم کرد این آهو که وحشت یار ماند
رفت دل جاییکه آگاهی در آنجا پر زند | آشیان شد بال و از همراهی پرواز ماند
سخت بیجا می نواز و چرخ من چون بیخودم | نغمها در پردهٔ آهنگ بیطاقتی این ساز ماند
خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد | سوخت این نی بر لب نالی همان آواز ماند
طایر دل شد غذای عشق الغصها بجاست | خون ما چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند
صیقل عشقم دو رو از سینه بیرون کرده است | یکجهت آیینه ام از کثرت پرواز ماند

ما بذوق سیفخان کردیم فریاد ای علی
ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق طپیدنها دلم بیتاب شد | تا بجا گشت افغان و اشک از چشم من سیماب شد
جنبش یاقوت لبهایی رواج باده نیست | آتشی در سینه بود اما ز شرمش آب شد
کشتی امید را موج خطر وابسته بود | طالع برگشته ام همچشم این گرداب شد
تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق | از هوای شعله نخل موم ما سیراب شد
همرهان در دل گفتم گریه امشب جوش زد | خانه ام آخر خراب جوش این سیلاب شد
ساغر می بر تو انداز است ساقی بی نقاب | شمع را باید بریدن سر شب مهتاب شد

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب هر که زیر سایهٔ زلف شبی در خواب شد

گریهٔ شوقم بصحرا میکشد دیگر **علی**
بسکه نم در چشم دزدیدم نظر سیلاب شد

یوسف زشهر مصر بکنعان نمیرسد این قطره گوهریست بعمان نمیرسد
هرگز درون آینه عکست نمیرود دوران شوخئ تو بپایان نمیرسد
نشتر زند برق رگ این ابر مینم بی ناله خون دیده بمژگان نمیرسد
داده فلک زگرمی آهم زبان خشک شبنم درین هوا بگلستان نمیرسد
چون مور جا بکنج قناعت گرفته ایم دعوای ملک ما بسلیمان نمیرسد

وله

عشق تند از چاره تدبیر افزون تر شود خار این صحرا اگر بی آب خورد نشتر شود
ای فلک سرگشتگان را العذر بن آرامده شعلهٔ جواله را بگذار تا اخگر شود
حسب حال چشم خونین است مکتوب ما بال مرغ نامه بر ترسم درین ره تر شود
شرم هستی بر نتابد عاشق گم کرده سر شمع را تا زنده گردانی سراپا تر شود
بیتو آرامی نمیباشد دل بیتاب را ز آتش روی تو این سیماب خاکستر شود
عزت ارباب همت نمیشد نامهٔ ما بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

وله

شمع رخسار ترا تا شوخی نظاره بود چشم ما پروانه و مژگان ما پر پروانه بود
امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون ورنه مجنون از ازلها بیخود دیوانه بود
جوهر زاهد بیک پیمانه می یافتم دیدهٔ جوهرشناس ما همین پیمانه بود
شیر مدار زاده لوحها دل از شیخ ما شهر سنگ طفلان صندل درد سر دیوانه بود
از نصیحتهای ناصح بیخبر گشته ایم این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز **علی** در مدح کس نگریختیم
انبیا ما بدست همت مردانه بود

دم شمشیر تو تا عربده با من دارد — شهپر شوق من آهنگ پریدن دارد

دهن تنگ تو در خنده ندیدم هرگز — غنچهٔ لعل چه پروای شگفتن دارد

مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل شد — قطرهٔ گوهر چو شود بیم شکستن دارد

بیشتر او در سوادش همه لطف رخ او — مصحف روی بت ما خط روشن دارد

دیده از پرتو روی تو تجلیگاه است — ثمری از شجر طور بدامن دارد

دل بی برگ مرا شکوهٔ زندان عبث است — مرغ بی بال و پر قفس عشرت گلشن دارد

شهرت ماست **علی** شعلهٔ برجستهٔ برق

نه شراریست که در سنگ نشیمن دارد

امشب که خیال تو مرا شمع نظر بود — در کلبه ام از روشنی گریه سحر بود

رنگ همه رنگ نداری چه بلائی — عکس تو در آئینه بهم شیر و شکر بود

عمریست که می بینم و نشناختمش کیست — در هر نظر آن شوخ بصد رنگ دگر بود

روزیکه ازین بادیه ما گرم گذشتیم — چون شمع سر جاده بدامان سفر بود

بی جلوهٔ یوسف نگشودیم نقابی — عیبی که ز کوری بنظر دیدیم هنر بود

دیگر

نداشت آن همه حسرت شکن بجام که بود — جنون بصید دل آمد پری بدام که بود

بغل چو برق گشادم وداع جان کردم — شرار بسمل ما تیشهٔ خرام که بود

هزار بار پر و بال ریخت در پرواز — کبوتر دل ما را هوای بام که بود

بپیشم آمد و از خود گریختم رفتم — کرشمه گفت که این نازنین غلام که بود

ز تیره روزی ما چشم صد آهو شد — ستارهٔ سحر ما چراغ شام که بود

هزار سال طپیدیم و آرمیدن نیست — نصیب بسمل ما ناز ناتمام که بود

ز خود گذشته غزالی درین بیابان نیست — دل رمیدهٔ اهل جنون بدام که بود

[illegible]

ولہ

صافی دل از خیال غیر زایل میشود — آب این آئینه گر عکسی فتد گل میشود

زخمی شوق تو کی ممنون قاتل میشود — همچو ماهی می طپد چندانکه بسمل میشود

نغمهٔ بزم محبت ریزش خون است و بس — عشق چون مطرب شود دل حلق بسمل میشود

میگریزم از جفای دوست لیکن سعی دوست — چون شرر خونم نهان در تیغ قاتل میشود

گر چنین بر خویش میبالد ز فیض خامشی — همچو مغز پسته در کامم زبان دل میشود

گریهٔ ما خاکسار از بسکه خاک آلوده است — هر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

دیگر

مقیم کوی تو سختی کشان دلتنگ اند — که ناله گر نکند فاش آتش سنگ اند

ملایمت تنک مشربی گر سخن است — که شیشهها چو در اندختی بهم سنگ اند

طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد — وگرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ اند

شکر لبان دل بیرحم در بغل دارند — بتان ز برون لعل و ز درون سنگ اند

اثر پذیر شود از دم این سخن دریاب — وگرنه آئنه و آب زاده سنگ اند

ز نخلهای ثمر نونهال شکوه مکن — که بخیگان همه بهر شکست خود سنگ اند

نه مرد نیست شرار محبت رندان — که گر در آب نشینند آتش سنگ اند

فریب آئنه رویان روزگار مخور — صفا به چهره نمایان و در نهان سنگ اند

بشاه عادل ما از علی سلام رسید
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

چشم نابینا بسوی آن صنم وا میشود — چو هر آئینه چون مژگان بهم وا میشود

دل ز بینائی درون شیشه گویا میشود — غنچهٔ ما از طپیدن عاقبت وا میشود

میکند ایجاد جان حرفی که بیجو دل — طفل گر نادیده میگوید مسیحا میشود

نیست جا در سینهای صاف تنگ کینه را — گر دود از آتش سنگ آئینه پیدا میشود

[illegible]

اوج عزتها بقربان سر افتادگی	هرکه خود را از فلک انداخت بر بالا شود
هستی ما نشئه دارد تماشا کردنیست	آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود

دیگر

عشق از جلوهٔ که ناز تو مایوس نبود	ورنه شهبال خرد جز لب افسوس نبود
شب که خوش انجمنان محو خیالت بودند	شمع میسوخت در آن پرده که فانوس نبود
رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت گم کرد	سبزهٔ بال نیفشاند که طاوس نبود

آن ستم کرد علی نرگس کافر شرهٔ
که بجز نالهٔ بت در دل ناقوس نبود

دل ز خود میرود چون حسن او را جلوه گر یابد	بود آیینه بجز آنجا که عنوان این گهر یابد
بود از کوری اهل جهان تاریکی بزمم	چراغان میشود از چشم موری کز نظر یابد
محبت جلوه دارد که بیرنگی بود رنگش	سمندر زین نیستان شعله و طوطی شکر یابد
نمیگوید کسی با دیده ام پیغام دیدارش	مبادا این قیامت پاره یعنی دل خبر یابد

دیگر

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود	دانهٔ تسبیح زاهد شیشهٔ صهبا شود
دل بجیب خویش یابد عالمی گر وا شود	قطره طوفانها ز خود بیند اگر دریا شود
گرد او وا کرده ام را روز و شب آیینه است	گر شبی بیدار باشم روز ناپیدا شود
نشئهٔ می دود شمع کشته گردد در دماغ	هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود

دیگر

شب که از بوی دماغ بلبلان پر شور بود	خندهٔ گل خون چکید بسکه صد ناسور بود
میرسد شبنم بخورشید از فنای خویشتن	تا دل از هستی نمودی داشت منزل دور بود
بسکه از گرمی نگاهش رنگ آتش میگداخت	مجمر بزم حریفان خوشهٔ انگور بود

جلوهٔ حسن و محبت داد تحسین هم آست — تا نفس سے سوخت موسی آتشے در طور

دیگر

حسن یار از پردهٔ شوقم نمایان میشود — معنیم از شوخیے الفاظ عریان میشود

میکند از رنگ گل ز شرم میرزد سحاب — چون بباغ آئی چمن یک چشم گریان میشود

چون نسیمے آیے که میشود نفس زیر خاک — در غبار کلبهٔ من شمع پنهان میشود

بنماید آسمان در خلوت آئینه نیست — از صفا دادن عروج دل نمایان میشود

ولہ

برق تازان فنا چون کمر دل بستند — چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند

تو بهار نفس باز پسین دست ردست — بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند

دل به بینی و محالست که از خود برسی — باخبر باش که آئینه مقابل بستند

بی نیاز آنکه ز بی برگی خود سیر شدند — خوشه چینی است که از جلوه حاصل بستند

ولہ

بیحاصلان که خانه بسیلاب داده اند — فرش کتان بغارت مهتاب داده اند

گرد وات به نیم قطره مرّت نصیب نیست — چون شیشه از گداز خودم آب داده اند

تا زانیها نعمت دنیا بمهر چینیست — این تحفه را بدست تو در خواب داده اند

دیگر ز نارسائی امید ما مپرس — این رشته را بچرخ فلک تاب داده اند

دیگر

بگلشن شوخی حسن تو چون شبگیر خواهد کرد — شکست رنگ گل در شاخ هم تاثیر خواهد کرد

من از حیرانی روی تو در اول نظر گفتم — که عکس خویش را هم حسرت تصویر خواهد کرد

ز شوخیے گر نگیرد جا چنین عکست در آغوشش — طپید نهای دل آئینه را زنجیر خواهد کرد

علی — در بند پاس آبرو ماندم ندانستم — که از پیشانیم زایل خط تقدیر خواهد کرد

مرا صیاد رعنا جلوه صید بیهوش دارد — که چون طاوس هر بالم برنگے در قفس دارد

[illegible]

غبار هستی پروانه محو سوختنها شد
ز گمنامی طرز د کار وا نها شهرت عنقا
هوای گلشن هستی شگفتن بر نمیتابد

چراغش همچنان آیینه و پیش نفس دارد
خموشی چون حد بیرون د شور جرس دارد
نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد

دیگر

شور بر داشت ز غم عشق جهان پیدا
شیشهای دل مابسکه شکسته تابان
می طپد جوهر آیینه چو طوطی به قفس
عشق ابیست که از قالب خاکی جو شد

خامشی پرده بر انداخت بیان پیدا شد
در بیابان جنون ریگ روان پیدا شد
آن شکر لب که بجا خنده ز نان پیدا شد
حسن تبسیت که از خلوت جان پیدا شد

دیگر

خجالتی هست که در گفتگو نمی آید
برنگ شعله جواله گرد خود گردم
جراحت دل مشتاق از ان نگاه بدوز
حباب میشکند کاسه بر سر دریا

نفس بسینه من سینه و بمنو نمی آید
سرم بصحبت هر جنس فرو نمی آید
ز رشته خط ساغر رفو نمی آید
طمع ز مردم با آبرو نمی آید

دیگر

حسن چون در جلوه آید عشق نامحرم شود
چون بقصد صید ابروی کمانش خم شود
معنی نازک شود افسرده از الفاظ سست

آب دریا چون شود بسیار شاهی کم شود
دام بر پای غزالان اضطراب کم شود
آب این گوهر اگر در رشته گیری کم شود

دیگر

دل به آغوش تو چون سبی اختیارم سکشید
قطره های خونم از شوق شهادت سیپید
استخوانم خاک شد اما چو لعل از کان سنور

برق سان بیتابی دل در کنارم سکشید
قاتل شمشیر بر کف انتظارم سکشید
تیشه عشقش دل از سنگ مزارم سکشید

جراحت آلے زخم
دل مشتاق از ناران
نگاه بدوز از رشته خط پیاله
و ساغر فرو نمی زخم آید
خلاصه اینکه از فوریدن تیغ آب
دل عاشق تسکین پذیرد
تا محبوب را نه بیند فافهم
٥٥ حباب آه ای حباب
کاسه ... خود را برهم دریا
... پیش ...
بزوجه مردم با آبرو طمع از
... ندارند فافهم ٥٦
حسن آه ای حسن چون برملا
گردد عشق نامحرم شود ای

نیستم آزرده از حرف سخن فهمان علی
ناخن و خل سجا ا سینه خارم میکند

مرا ترک طلب سرمایهٔ صد کیمیا شد	[illegible] از که اشتیاق شتابیست شد
بیا ای آرزوی تشنه کامان تیغ بیداد	که رگها در تن من خشک تر از خار ماهی شد
عشق [illegible] برون آمد و آوازه داد	برد از هر دو جهان و رو [illegible] ازم داد
محو شتم که نه هر آئینه تمکینش	[illegible] آمده در چمن نازم داد
نه پسند [illegible] بیم آواره شود	[illegible] لعل [illegible] چشم گهر سازم داد
[illegible] آینه همت رنگها	[illegible] فراموش شود از دل ما [illegible] رنگ شد
سبز فلاک [illegible]	[illegible]
وحش [illegible]	[illegible] ذات [illegible] جنگ [illegible]
شکست رنگ پیری کار گردا جوانم شد	سیاهی خویشتن چون صبح مهتاب کتانم شد
رمیدن رم نکردن [illegible] دارد	که شد از دیده ام پنهان ولی آشوب جانم شد
خموشی داشت [illegible] عالم را	کشیدم ناله هر خار این صحرا زبانم شد

دیگر

ناله هر جا اثر [illegible] واز دهد	چون صدا کوه ز جا خیزد و آواز دهد
ساقی از طرز ملامت زدگان [illegible]	قدحی چند بگوئید به ناز و صد
آفتابی که دلم مشرق یکتایی اوست	صافی آئینه چون [illegible] پرواز دهد

دیگر

وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند	آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند
جادهٔ راه محبت که دم شمشیر است	نفس سوخته بود که پنهان کردند
سوز دل کم نشد از عده فراموشی چند	همچو شمعم نمک دیدهٔ گریان کردند

بسکه لبریز حیا چشم نظر باز تو بود	زخم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود
هر تو در زیر فلک ساغر عشرت نوه ایم	هر که با ما ستمی کرد همان ناز تو بود
جرم بخشیدن از آیین وفا می آید	نغمه اهل محبت همه از ساز تو بود

دیگر

نفس گرفتم و خوبان ملامتم کردند	خمیرمایه شور قیامتم کردند
چو گل ز خنده عشرت همین نصیبم بود	که پاره پاره به زخم ندامتم کردند
حریف منع گناهم اجل سنگ گردد	چه شد که خاتمه نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان سرو و گل شیدا شدند	نونهالان گرد باد دامن صحرا شدند
مومن و کافر عبث اند قدر یکدگر	این پریزادان جدا از قید یکتا شدند
فیض ما ارباب عالم را برابر میرسد	عارفان چون بوی گل از بیش و کم تنها شدند

دیگر

سینه ام لبریز غم شد غمگساران را چه شد		زعفران زار است گلشن لاله کاران را چه شد
در چمن هر نرگسی ساغر بکف استاده است		کس نمی آید بگلشن میگساران را چه شد
چشم بر آفت بود هر واپسی در خرمنم		برق گیرد این دام وحشت خرد و باران را چه شد
وعده قتلم رسید اکنون نگاهت را چه شد	ولہ	بی تکلف گردش چشم سیاهت را چه شد
میخورد مهمان چون سیل در ویرانه ام		مور جمع آمد قلندر دستگاهت را چه شد
اینک از گنجی زمین برخاست ابر اینجا رسید		ای خزانی بادیانی پت سیاهت را چه شد

دیگر

شهید حسن تو ظالم تجلی طور ها دارد	سر انگشتی بگوش خود بنه دل شورها دارد
بصد زخم جدایی مبتلا گشتم ندانستم	که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد

زلف تنها بریدن لذتی دارد نمیدانی	وگرنه سایهٔ این تاک هم انگور با دارد

دیگر

بسینه مے شکند آه چون بلند شود	به پیچ و تاب خود این برق در کمند شود
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد	سر چراغ با مداد خس بلند شود
نقاب زآتش حسن ستاره سوز برآر	که مجمر آئینه و جوهرش سپند شود

دیگر

بچشم آئینه چون شبنم آب مے آید	کدام نوگل خورشید تاب مے آید
مریض چشم تو بیطاقتے نمیداند	سرم به زانوی خود نه که خواب مے آید
اگر محیط بخم آمد درین بہار بجوش	پیاله رقص کنان چون حباب مے آید

ولہ

چشم نابینای من از حسن روشن می شود	در چراغ دیدهٔ من برق روغن میشود
در دل روشن ضمیران دشمنے ابار نیست	سینه را پاک از کدورت کن که گلشن میشود
جوهر قابل بود از تربیت بے نیاز	رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

ولہ

از هجوم گریه در چشم نظر بیکار شد	تار اشکم صرف چاک پردهٔ دیدار شد
هر که دارد همت والا بجائے میرسد	رفته رفته شمع را استادگے دستار شد
عمرها چون صبح در یکدم دل انجام یافت	این ره خوابیده از صوت نفس بیدار شد

ولہ

سپر سر هوس تیغ شهادت دارد	مغز دیوانهٔ ما شهپر همت دارد
پر شد از ابن دلم از نیش جفائے کسی	چشم داغم مژه از خار ملامت دارد
امی رگ جان بهار از اینهمه بیرحمی چیست	خاکم از مقدم تو خون شدن عادت دارد

دیگر

گرد تا شمع جنون افروختم دیوانه شد	در رگ خار اشرر بال و پر پروانه شد
محتسب آسوده مستان خم افتاده اند	مستے چشم بتان سیلاب این میخانه شد

از طراوت‌های حاسد شعر ما رونق گرفت
خندهٔ دندان‌نما از لعل سخن برافشانه شد

وله

بسکه بیرونیت دل محفل‌نشینان تنگ بود
شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود

بر زمین افتاد ما را عاقبت کسب کمال
تنگیهای شرر در شیشهٔ ما سنگ بود

بار دنیا بر نمی‌تابد دل آزادگان
از نزاکت عکس بر آئینهٔ ما رنگ بود

وله

پر ز مینی بهره از پرواز طیرانم هوس باشد
چه جای خار خار سینهٔ خویشم قفس باشد

ملایم میشود دل چون صفای دل شود پیدا
ببین آئینه داغ از گرمی باد نفس باشد

دلم در آرزوی لعل سیراب تو خون گردید
درون سینه‌ام چون شیشه موج نفس باشد

وله

کو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند
بر اسیران بگشاییم در زندانی چند

چاکها در دل خون گشتهٔ من پنهانست
دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند

ما و پروانه و بلبل همه امشب جمعیم
چشم بد دور که جمعیم پریشانی چند

وله

دوش در خلوت دل جام سروشم دادند
مهر کردند زبان من و گوشم دادند

وضع تمکین خرد صحرم این راه نبود
لغزش پا مددی کرد که دوشم دادند

وله

خوبان ز غم و غصه نجاتم دادند
در ظلمت شب آب حیاتم دادند

از داغ دلم جهان چراغان کردند
بر عالم دیدار براتم دادند

وله

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کند
شبنم گل نرخمی چشم پریزاده کند

آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد
سخت بی‌رحم است نه سهم که آزادم کند

وله

نفس آخر شد و پیرهمی یار آخر شد
حسرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

لذت نشئه تا یافت بمن بخشیدند
صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ردیف راء مهمله

بیتوان که دل سفر از خویشتن چو لاله آر
گر دهستی سر نشان گر دیا بر بهار

صد آه کن با تموج از کینه آتش امن نشین
سنگ را تا شکنی بیرون نمی‌آید شرار

شیشهٔ گردون ز صهبای وتهاسی است	میتوان خو کرد چون گرداب با تلخ خمار
آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته	لقمهای چرب دونان زاید نادان واگذار
نیست آئین تواضع در بزرگان جهان	سخت نا رامند و سرکش این خرانی بی‌فسار
دور دور اعتبار مردم بی دانش است	گر تمیز آسمان بنیست من سبی اعتبار
آخر شب بیرون آید ز شرم کاستن	خویش را در مفلسی منما به اهل روزگار
در نمکدان کواکب استخوان سوده است	دل بخوان چرخ مهمان کس نه بندد نهار

از زبان شکوهٔ ما شکر میریزد علی
گفتگوی ما دو سر دارد برنگ ذوالفقار

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار	زمین ز شوق هوا گیر شد چو ابر بهار
بهار تهنیت آمد رگ طپیدن دل	بدین ترانه که گل کرد مژده دیدار
چه سحر کرده انم که ریخت گرد رهش	بجیب دوست عبیر و بچشم خصم غبار

علی بخان حقایق نشان مبارکباد
ایاغ و شاهد و ساقی که سرخوشم بنگار

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار	نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار
دشمن کش جهانی و یکدست پروری	فتح و ظفر دو بختی مستند در قطار
تسخیر دوستان آلهی نمودهٔ	ای نوبهار خلق تو بر بوی گل سوار
مرغ دلم به نیم نگه صید کردهٔ	ای طایران عرش خدنگ ترا شکار
ترسم که دل ز بوی فراقت جنون کند	آن دل که برده ز دل من بمن سپار
یاران چند در فن خود منشی خوداند	این جمع را بیک نظر عاطفت سپار

ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد و بس
ای ابر فیض بر همه عالم گهربار

یار از آغوش دل بیچو شد و دورم هنوز / صد تجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز

لن ترانی گرچه یک دیدار خرابم کرده است / سے کند کاشانهٔ نگین آتش طورم هنوز

شوخی بویش صبا را از طپیدن کرد خون / دامن دارد در غبار سینه ناسورم هنوز

شیشهٔ دل رفت از دستم نمیدانم چه شد / بزم لبریز است از فریاد منصورم هنوز

نیست رنگ جگر مژگان این چشم سفید / می تراود خون گل از نیش زنبورم هنوز

بادهٔ پیمانه ریز لاله از جام من است / کوچه گرد ریشهٔ تاک است انگورم هنوز

انتقام دادخواهان قیامت شد تمام / میفشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز

نیست بیرون یکعنان از قبضهٔ فرمان عشق / بال چون پروانه ام باز است و مجبورم هنوز

نقش چینی خانه بود از شکستن بسته اند / در پی آرایش بزم است فغفورم هنوز

زاهدان چیدند گل از حسن خوبان بهشت / جلوه در صد پرده دارد چون پری حورم هنوز

چاک پیراهن قسم بر پاکی من میخورد / یوسفم رسوای عالم گشت و مستورم هنوز

دولت ما بود دهر از ملک جم پاینده تر / سیل خالی میرود از خانهٔ مورم هنوز

در سفر هر چند چون ریگ روان عمرم گذشت / از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز

محرم باشد تا چو شهد از موم دور افتاده ام / میخلد در پردهٔ دل نیش زنبورم هنوز

سرمه و پابند در تاریکی بخت خودم / روشن از من چشم آفاق است و نورم هنوز

رفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح / خاک بر سر میفشاند شام دیجورم هنوز

دیگر

ای شام تاریک من از صبح هم روشن شده ۱۲

صبح هستی با فنا جوشید و دل نالان هنوز / شمع آخر گشت پرتو میکند طوفان هنوز

پیرهن در پیرهن زخم است در اندام من / شوق میسازد مرا چون بوی گل عریان هنوز

طرز رفتار قدش نذر تماشا کرد و رفت / میچکد اشکم نگاه آلوده از مژگان هنوز

شوخی از گردش چشم سیاهش دیده است / دل رمیدن میکند در سینه بیابان هنوز

دیگر

علم رسمی خوانده لیلا‌(؟) دانی هنوز — جامه بر بالای همه ناز دو تا یانی هنوز

از غبار کینه در خاک است دائم مرده — این هیولای عدم را زنده میدانی هنوز

آفتاب از پرتو خویش است دائم در حجاب — آشکارا کرده خود را و پنهانی هنوز

جلوه کردی که از شوخی نگه محروم ماند — عینک چشم تماشائی ست حیرانی هنوز

ولہ

مرده‌ام اما نمیسازند آزادم هنوز — دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز

از دلم یکشب خیال چشم جادوی گذشت — در غبار سرمه پنهان است فریادم هنوز

ولہ

بینوا آتش میتراود از دل تنگم هنوز — میرود چون شمع از راه نظر رنگم هنوز

از شکست شیشه‌ام صحرا عالم تنگ شد — میزند عشق پریشان کار سر بر سنگم هنوز

حلقه بزمم از صفا عارض آئینه شد — ای برون ننموده رخ از دل تنگم هنوز

ولہ

خون دل میچکد از لوح مزار من هنوز — میکند مشق از شگفتن ها بهار من هنوز

یکنفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود — میچکد چون آتش از کنار من هنوز

ولہ

بیتو آرام ندارد دل بیتاب هنوز — خون وانست مژگان چو رگ خواب هنوز

شب ندانیم کجا با تو مقابل شده است — صبح بر دید خورشید ز نه تاب هنوز

ولہ

خاک شدیم و آتش ما جگر آشنا هنوز — ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز

بلبل خوش ترانه‌ام لاله داغ الفت است — سایهٔ گل نمیشود از سر من جدا هنوز

ولہ

تار ما بگسست و من در پرده سازم هنوز — شد نفس از سینه‌ام بیرون خروش آوازم هنوز

کو دماغی تا پرافشانی بوجد آرد دلم — عرش می آید باستقبال پروازم هنوز

ولہ

گشتیم هلاک و دل طپش آشنا هنوز — گرد خرابیم نه نشیند زپا هنوز

پیری شگوفه کرد اجل شد ثمرفشان — صد رنگ آرزوست چمن ساز ما هنوز

ولہ

خیال او بدلم کرده است خواب هنوز — برون نیامد از خانه آفتاب هنوز

چو آیینه‌ام ز عشق کجا قسمت [illegible]
تنم گداخت ولی جان در انتظار تو است
پیدا بود خیال تو در سینه‌ام هنوز

وله

دل طپید عاشق گشت آب هنوز
به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز
بیرون نرفت عکس ز آیینه‌ام هنوز

ردیف سین مهمله

تا کجا رفتی که با من آه حسرت ماند و بس
حسرتم باقیست از شوق گرفتاری بس
سه بپای سینه‌ام رفتن محال آمد محال
نیست آسان همچو بینا پای قدم برداشتن
جز دل روشن نشیمن گاه دنیا مخواه
پرده زنگاریست مردان الهی واقف‌اند

هر نگه گردیده بر آیینه چشمم نفس
آنقدر بر خویش بالیدم که خالی شد قفس
فیضها دیدند گدایان ز فریاد جرس
آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گفت بس
موم شو بی انگبین در فانوس هوس
گنبد گردون نشد همطرح با آواز کس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

آفتابی بیخودم دارد ز آمیزش مپرس
خیل طاوس است فریاد دیگر از دل میکنم
صد تغافل طرز دیدن از زیارت میکند
کفر و ایمان را یکی گفتم دلش راضی نشد
از گداز تن هجوم درد با من ماند و بس
همچو آن شمعی که ماند شعله‌اش بعد از گداز
چاره تشویش سالک خصمی کام است و بس
عالم دل آنکه صبحش پرتو آیینه است
در بیابانی که از رم فرق تا آرام نیست

شبنمم من آب گوهر شد ز تمکینش مپرس
عندلیبش را چمن از باغ رنگینش مپرس
شد رگ خوابش نگاه از خواب سنگینش مپرس
دیر و مسجد هر دو پر از گرد ازدیش مپرس

وله

چاک‌های سینه‌ام چون گل به دامن ماند و بس
کاستم از درد چندانی که شیون ماند و بس

وله

مو میانی از شکست معجز آرام است و بس
هر نفس گر زنگ و غبار آلوده شد دام است و بس
چشم پوشیدن ز خود ز خویشتن گام است و بس

والله اعلم ۱۲

آفت سامان اہل جود و احسانست و بس	ولہ برق این خرمن صلای خوشہ چینانست و بس
عرض حال ناتوان فہمید زیک قطرہ اشک	گفتگوی ما چو مینا چشم گریانست و بس
از شہید عشق آن مشکل پسند ہا مپرس	ولہ مرغ بسمل می کشد سر زیر بال اینجا مپرس
طرز دیدن انتظار و جد بسمل میکشد	التفاتش دیده باشی از تغافلها مپرس
کشتۂ وضع خودم از طبع آرامم مپرس	ولہ سنگسارم میکند وحشت ز فریادم مپرس
تیغ بر خود میکشد چون تیق خون آهوان	سوختم از کم نگاہی ہای صیادم مپرس
زاہد از دردی ارباب ونگاہ مپرس	ولہ گذشته ایم و ران کوچہ از غبار مپرس
محبت است جگر پارۂ سامانش	ہمین شگوفۂ این باغ و از بہار مپرس

دیگر

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش	خزان دیدم بوقت صبحدم در گلشن تنگش
تقاضای بانش دم بدم بقدر گردش چشمی	نمید اند خود یکبار رفتن محو نیرنگش
غبار آلود الفت دل مہر این قربان تا کی	خوشا آئینہ گر عکس باشد شوخ تر رنگش
شکست شیشۂ دل در گداز عشق افزوند	نمید انم که بی رحمانه الفت داد باسنگش
گره بکشود از پیشانی گل نالۂ بلبل	من و اشکی که در خارا دواند ریشۂ آهنگش

علی دارد دلی یک شہر محبوبان بفرمانش
محبت بلبلی دارد که گل بزد ز آہنگش

کشتم چگونه در آغوش آرزو تنگش	که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
قسم بسایۂ عصمت قسم بدیدۂ من	کجاست آئینه گر صفا و ز رنگش
خط برستہ آن شوخ دیدنی دارد	ہزار میکده قربان نشۂ نبگش
قسم بعشق که تیر خطا نشانش نیست	خوشا تدرو که شہباز میزند جنگش
تغافل آمد و یارانہ پیش ما برداشت	ہزار لطف بقربان شوخ جنگش

من و نیازکه آن حسن آشنا شناس	که خون عشق چکد از شکستن رنگش
بشاره ده دل ما از علی سلام رسان	دو کون نیم خمی پیش همت سنگش
خوش آنکه چاک گردیدن از خود برق ناموسش	دو عالم گر خورد برهم نجنبد دست افسوسش
عرق شد پرتو شمع از خجالتها چه حسن است این	بهر محفل که باشد خوشه تاک است فانوسش
بدرد آمد دل از بیدردی این خلوت آرایان	من دیوانه‌ای که چو شد از لب بانگ ناقوسش
مپرس از خوبی رعنا گلستانی که من دارم	خط نیلی است بر رخسار خوبان پای طاووسش

نفس نذر فنا کردم غبار کوی او رفتم
علی قالب تهی کردم ز بس کردم زمین بوسش

ز الفت بسکه میساید گلو بر تیغ نخچیرش	چو برگ گل ز رنگ خون نگردد پاک شمشیرش
بود هر نقطه مکتوب من چشم تماشائی	سواد دیده مشتاق کردم حرف تحریرش
مرید شیخ یاوه لاف از تمکین نمیدانند	که از باد نفسها می‌پرد تا آسمان پیرش
وجودی کرده اثبات خواب هستی خود را	چو برق از جستن چشمی شود معلوم تعبیرش

علی از اضطرابم کام دل حاصل نمیگردد
خطا شد بار از بیقراریهای من تیرش

چه حاجت سر بر آرد در آغوش کمان تیرش	که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخچیرش
در آن صحرا که شوخیها کند سرگرم نخچیرش	گداز د همچو آتش خون صیاد از آب شمشیرش
حدیث سوز دل را نیست در خور نامه دیگر	بخون شعله کردم پر پروانه تحریرش
بدل غیر از خیالش هرچه آید محو میگردد	اگر دیوانه خوابی دید نسیانست تعبیرش
رهائی نیست ما را هرگز از قید طپیدنها	که طوق گردن باشد چو ماهی زخم شمشیرش
دل دیوانه ام بنیاد زندان از طپیدن کند	مگر از پیچ و تاب خود کنم چون حلقه زنجیرش

دیگر

دران صحرا که شد پابست غیرت آشنا تیرش ... تهی کردند قالبها غزالان بهر نخچیرش

جفا جویی که صحرا را برقص آورد نخچیرش ... ز سیلیهای خون من سیه تابست شمشیرش

ز بخت تیره خود آنقدر چشم وفا دارم ... که بندد در غلاف زخم دل زنگار شمشیرش

اقامت کرد عکسش بسکه از حیرانی آن رو ... گمان بردم که دارد در بغل آئینه تصویرش

دیگر

من و بدمست صهبایی که ساقی کرد آشامش ... ز می پیمانه لبریز باشد حلقه دامش

تجرد ترک اسباب است لیکن دقتی دارد ... بیک پا ایستد مرغی که در میگیر دارامش

شکر لب صید بند طوطی ما در کمین دارد ... که چون ثعبان عسل لبریز شیرینی بود دامش

گذار تربیت در طبع هیچ هیچ نفزاید ... در آتش پخته نتوان ساختن چون آهن خامش

چه الفت دارد این صهبا دیار ب با شکار خود ... نمیگردد جدا چون نقش طاوس از پر دامش

دیگر

بود دوار ستگی موجیکه پیچیده است در پایش ... دل گوهر نشد خالی ز درد قطره گیهایش

لطافت میچکد از جلوه پای قد رعنایش ... توان دیدن چو آئینه از نقش کف پایش

نمیدانم کدامین آفتاب امروز طالع شد ... که می گردد بچشم آئینه آب از تماشایش

بروی این و آن آئینه در بسته دارم ... که بیرون باید چون نگار عکس از تنگی جایش

کلام ما به بازار معانی یوسفی باشد ... که غیر از همت ما کس نمی آید بسودایش

محالست اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم ... اگر عنقاست دارم از نفس زنجیر در پایش

دیگر

شکست از بسکه رنگ آرزوی مرغ دل حالش ... چو اوراق خزان پرواز ریزد از پر و بالش

کجا در پرده ماند ناله و فریاد بیماری ... که لب چون غنچه گوهر بود از جوش تبخالش

دل عزلت گزینی در بیابان جنون دارم	که باشد چون شرر پیراهنم از سنگ اطفالش
بمعراج حقیقت شیخ رقصان میرود هر شب	اگر باور نداری از مریدان پرس احوالش
نمیدانم شهید شوخیست در خاک چون گلها	که در سیر است مانند شفق خون سبک بالش
بهر رنگی که باشی یار هم آن رنگ میگیرد	جدا نتوان نمود از صفای آئینه تمثالش
نوای نازک طبیعت بی‌کسی دل را امیدی	که چندین کاروان ناله می‌آید ز دنبالش

دیگر

بدل پنهان نماند خیال روی تابانش	نقاب او بود ابری که مهتاب است بارانش
ز شغفی بر دل اطفل رقاصی بود لانش	که بنشیند بدامان قیامت گرد دامانش
کجا دزدم دل خون گشته را از ناوک چشمی	که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش
جبین هر دو عالم بر در او سجده ریز آمد	که باشد حلقه در خاتم دست سلیمانش
در آن صحرا که از شور جنونم سنگ بر دارند	شکست شیشه‌های دل بود ریگ بیابانش
نمکدان کواکب چشم در راه تو می‌بینم	بخیلست آسمان گفتی نگشتی حیف مهمانش

دیگر

مقابل چون تو اند شد کسی با چشم فتانش	که بر گرد دیده ز آسیب هم صفهای مژگانش
سیه‌چشمی که شد هر ذره ام نخجیر مژگانش	ز دل هر دم بجای سیر دارم سینه پیکانش
بخود مجنون وحشی مشرب الفتی دارد	که تنگی میکند بر جلوه لیلی بیابانش
قیامت کش نگاهی خون من بر خاک میریزد	که آن شوخی عدم گل میکند چشم شهیدانش
غزالان را رمیدن میشود خواب فراموشی	بعزم صید چون در گردش آید چشم فتانش

دیگر

دل از خود رفت برگشتن ندارد طبع ناسازش	برنگ بوی گل از بال پرواز است پروازش
محبت نغمه دارد که خاموشی است آوازش	بزن نشتر که دل از دل بریزد از رگ سازش

[illegible]

نقاب او مهتابست ۱۲ ۵۵ کجا دزدم ناوک چشمی که مژگان او در آئینه دل ... ۵۶ در آن صحرا ... دل عاشقان ... ۵۷ سیه‌چشمی ... ۵۸ بخود مجنون ...

ز جوشش بیخودی فریاد دل حکم نفس دارد
مگر آئینه برگیرد نقاب از جوهر رازش

صف مژگان حسرت کش بخونم تشنه می آید
تغافل یکطرف بیتر سم از بیجا نگهٔ نازش

اثر جوشان از اشک تپیدن ناله دارم
که مویی کاسه چینی شود کوه آوازش

دیگر

از هجوم خرابی شد دل ویران من معمار خویش
گشت چون آئینه فرش خانه ام دیوار خویش

یک چمن تمکین به خود بالید از طرز خرام
میخورد این سرو آب از نرمی رفتار خویش

پرتو مهتاب در ویرانه ام نور ندانشت
سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش

همچو آن طفلی که طفلان با دشاهش میکنند
میزند لاف کرامت شیخ از پندار خویش

کفر و دین در مذهبم آرایش حسن هم اند
چون سلیمانیست ز یر سبحه ام زنار خویش

دیگر

زده ام غوطه به سر چشمهٔ بیتابی خویش
شده ام محو در آئینهٔ سیمابی خویش

بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار
سینهٔ برق شود چاک ز بیتابی خویش

باختم رنگ شب وصل تو چون روی نمود
چهره ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش

غافل از جلوه کونین بود محو رخش
میکند خواب پس پردهٔ بیخوابی خویش

دیگر

سیر الجهان شدم بگداز فنای خویش
چون رشتها سوخته گشتم غذای خویش

رفتم ز خود که بند نقابش کشاده شد
خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش

تا در دلم خیال که صورت گرفته بود
بیدست و پا شدم چو شرار از نوای خویش

دیگر دلم بصحبت لیلی نمیکشد
مجنون ترم کنون که شدم آشنای خویش

دیگر

شوخی که کباب اند غزالان ز نگاهش
دود دل عشاق بود گرد سیاهش

[illegible marginal commentary]

تا حوصله‌ئیست که گیرد سر راهش — چینک شود آئینهٔ تا تیر نگاهش
آید بنظر شوخ تر از چشم غزالان — خاکستر برق است مگر خط سیاهش
سرمایهٔ تحصیل بزرگیست تواضع — آگه شده ام از شکن طرف کلاهش

دیگر

خوشا دلی که بود در دعشق همرازش — چو لاله پر شود از نقد داغ همیانش
در استخوان شهیدان هنوز پیکانش — چو مغز پسته بزهر آب داده پیکانش
کلاه سلطنت خسروان شکست ندا... — تمیز و ند اگر پشت پا نقیر افتش

دیگر

صبا طرز خرامش بدید محو آنچنان شد سرو — که می آرد بگلگشت چمن مهتاب بر دوشش
به تیر انداز ناوک از خطا گم کرده میماند — نگاهی جانب ما کرده دیدن شد فراموشش
کنار پاکتر ز آئینه دارد جذبهٔ عشقم — که آن مه بر فلک باشد که من دارم در آغوشش

دیگر

من وحشتی که عکسش هم ندارد تاب دیدارش — چو شبنم چیند از آئینه هم خورشید رخسارش
قیامت جلوه بدمستی که من گشتم گرفتارش — کند تا التجی چون شیشه سر از طرز رفتارش
ز جوش بیزبانی عندلیبی همزبان خواهم — که باشد سایهٔ مژگان خواب آلوده منقارش
من و مستی که خون سرمه ریزد چشم پرکارش — ولهٔ چو حرف خفیه باشد بی صدا فریاد بیمارش
من و طفلی که حاصل سوز باشد برق دیدارش — نگه محروم برگردد ز شوخیهای رفتارش
درین وحشت سرا از رخنه پیر ویرانهٔ داغم — که از بهر شکار سیلها دامست دیوارش

دیگر

ز مرغ نامه بر ای دل دگر امید مدار — که طوق آن در و باست حلقهٔ دامش
چو چشم دیده ز سودای خواب وقت سحر — نصیبه گیر ز فیض بنفشه بادامش

۵۶ من وحشتی آه ای کار من با آن وحشتی افتاده که عکس آن طاقت دیدار آن هم ندارد و مانند شبنم خورشید رخسار او تا از آینه چیند ... فافهم ۱۲
۵۷ ز جوش ... از جوش دیوانگی آن بلبل هم میخواهم که سایهٔ مژگان محبوب منقار آن باشد تا از آواز من ... فافهم ۱۲
۵۸ من و طفلی آه ای کار من با آن طفل افتاده که برق دیدار آن پرده را میسوزد ... نگاه هم دیدنش نتواند و محروم برگردد ۱۲
۵۹ چو چشم دیده ... وقت سحر خواب ... نصیبه ... از فیض ... بادام ... ۱۲

[illegible marginal commentary]

ز شوخی سخن آواره ام ز کشور خویش ولـه صدف جلای وطن میشود گهر خویش
بود بجیب هنر جمله تنگ عیشی من گره چو آئینه دارم بدل ز جوهر خویش
با ضطراب دل آواره ام ز مسکن خویش چو سنگ میپرم از قوت فلاخن خویش
هوای ابر ز خود میبرد مرا امروز چو برق جسته ام از جای گرفتن خویش

دیگر

رم کرده ام از کرشمهٔ ناموس ننگ خویش زنجم تعالی که نیایم بچنگ خویش
آب بقا بپاکی دلهای صاف نیست این تشنگی نداشت بینا چو رنگ خویش
ز بسکه بود نزاکت بحسن سرشارش ولـه نشان آبله ماند از عرق بر خسارش
بر سینه که ز شوقت دل طپان دارد هزار پاره بود همچو موج زنارش
بسکه هر لحظه بر نگیست گل رخسارش ولـه گرد آئینه گلستان زدم بهارش
صافی آئینهٔ مهتاب سبکسیر شود هر کجا جلوهٔ خورشید کند رخسارش
شوخی که ز بیتابی صید است قرارش ولـه دامان زمین تر نکند خون شکارش
هر قطرهٔ باران شده فانوس چراغی گردید نگه ابر بهار آئینه دارش

دیگر

من طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خوابش نگنجد در کنار مهر و عالم حسن بیتابش
بکف سنگ جفا طفلی بآرامم نمیخواند که آواز شکست دل بود افسانهٔ خوابش

دیگر

نگاه کرم بیدر دیست بر آئینهٔ رویش نفس ز دیده میخندد سحر پیچیده در کویش
خیال وحشتی را چون توان با خویشتن بستن که در هر گام می استد نسیم از شوخی بویش

دیگر

محبت منزلی دارد که رهزن نیست در راهش بود پهلوی خالی کرده شیران ز نمکین نگاهش

دل غمدیده دارم میپرسی از گرد کلفتها — صدا در کوه چون گم ماند از سنگینی فراش

بدل زخمی نهان دارم که ناسور است بهبودش — ولہ — ببعضی یاسمین در پای گل کردم نمکسودش

دلی دارم که باشد نالهٔ شمع حیرت آبادش — ولہ — چو باران انجم از افلاک ریزد برق فریادش

غزالی کز تمنایش نفس در سینه میدزدم — برنگ دام پنهان میشود در خاک صیادش

غوطه در خون میخورد از ناز خونبهای خویش — ولہ — زخم گل ناسور شد از بوی جان افزای خویش

عشق آتش دست چون ناخن زند بر ساز خویش — ولہ — کوه خاکستر شود از شعلهٔ آواز خویش

از بسکه گشت شیفته و بیقرار خویش — ولہ — خود را لبان برق کشد در کنار خویش

خوانده ام آیت تجرید ز پیشانی خویش — ولہ — چون شرر رم کنم از جامهٔ عریانی خویش

خوشا رندی که از پستی سری رفعت بجوزاش — ولہ — ز دریا سر برآرد گر بیندازند در چاهش

من و مستی که بچکد سرمه ز چشم سیهش — ولہ — داغ چون لاله شود خون شهید نگهش

دیگر

ای سوخته و سیاه ۱۲

آخر عمر است غافل از خدا هشیار باش — صبح پیری آب بر رو میزند بیدار باش

خشک شد مغز سرم از بس سبو دارم بدوش — ولہ — ریگ میریزد لبان شیشهٔ ساعت ز گوش

قد گلگون قبایی او بشاخ گل سنجی ماند — ولہ — مگر از جان من برخاست این فواره‌اش

شهید شوخی ورا قرا نیست بخاک — ولہ — هنوز همچو شفق سیر میکند خونش

ردیف عین مهمله

گر چنین پنهان شود از شرم او رخسار شمع — صرف چاک پردهٔ فانوس گردد تار شمع

عشق تعمیر دل از بهر خرابی کرده است — سیل برپا میکند در انجمن دیوار شمع

میروم در انجمن از خویش و کس آگاه نیست — بر نمیخیزد صدای پا از رفتار شمع

ردیف قاف

مپرس از بحر خویش ره‌پیمای عشق — جز لب کشتی ندارد ساحل دریای عشق

عارفان دارند در هر پردهٔ دل عالمی ‌‌‌‌‌‌‌ — ‌ طرح افلاک از شکستن میکند مینای عشق

ردیف کاف

میطپید دل در برم تا آنکه گردیدم هلاک — مرغ روحم خاکبازے میکند در زیر خاک

بسکه از شوق طپیدم تشنه لب ای جان بلب — استخوانم شد برنگ خار ماهی چاک چاک

عاشقانرا چهره کاهی یاست اکسیر بقا — چون طلا هرگز نکاهد پیکرم در زیر خاک

اینقدر بیحاصل از ذکر خدا بودن چرا — شد نفس در سینه ات ظالم نگاه خوابناک

جلوه گر باشد خیالش از مزار من هنوز — پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک

عاشقان در سایهٔ بخت سیاه آسوده اند — خانهٔ تاریک میسازد بچشم دردناک

در لحد هم کشتهٔ شوق ترا آرام نیست — خاکبازے میکند مرغ دلم در زیر خاک

دیگر

تا بکے خواهی زدن بر شیشه ام ای شوخ سنگ — آنقدر کردی پریشانم که عالم گشت تنگ

ناتوانی گوشه گیر از عرصهٔ خصم ضعیف — موج آب کم بکشتی میکند کار نهنگ

از بزرگی دم مزن یا از بزرگان کم بگو — بی صدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ

دیگر

بکوه چون دل دیوانه ام کند آهنگ — شراره برق شود از طپیدن رگ سنگ

زخون گرم بود روشنائی دل تنگ — چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ

کدام عاشق بیچاره رو بکوه آورد — که اضطراب رگ سنگ شد فلاخن سنگ

دیگر

کسی که دل ز غبار هوس نسازد پاک — چو آتش ته خاکستر است زنده بخاک

زبسکه در عرق خجلت گناه خودم — فرو رود بزمین سایه ام چو آب بخاک

ولہ

عارضت دیدم رخم شد نفس در سینه تنگ — آب در چشم ترم گردید چون آئینه خشک

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل	ماند برنگ آینه شبنم بروی گل
چون کاروان ناله بلبل روان شود	شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل
بلبل بنو بهار کند ترک آشیان	آتش فروز خانه خرابیست خوی گل
از رشته سرشک دل چاک دوختم	کردم نثار سینه شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است چشم ترا آیی بروی گل

در غنچه بسکه بی تو نفس سوخت بوی گل	چون لاله داغها شده پیدا بروی گل
گم کرده گل بفکر تو از بسکه خویش را	مرغ چمن بناله کند جستجوی گل
دیوانه شد ز جوش بهار خطت چنان	کز هم گسست سلسله شاخ و بوی گل
امروز عکس خویش در آیینه دیده ام	تا کرده عارضت عرق از تاب روی گل

دیگر

بسکه شد خشک ز سودای تو خون در تن گل	رنگ چون گرد فرو ریخت ز پیراهن گل
وقت ایام طرب موسم گل دریاب	سبزه گردیست که برخاسته از رفتن گل

هیچکس غنچه نشگفته درین باغ ندید
شاخ چون پسته دو نیم است ز خندیدن گل

یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل	این آب خشک باز روان کن بجوی دل
عینک به پیش دیده روشن بود حجاب	در بستن است چشم گشودن بروی دل
از جوش ناله آبله بیقرار من	فریاد می کند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم	چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم
نصیب البرسبز الفت گشته اجزای وجود من	بهر جا میرسم چون آب بند ای از وطن دارم

حدیث عارفان تصویر هستی محو میسازم
تجرد بی نیازم کرده از آمیزش دنیا

سخن گر مرده را از خاک سر داد و سخن دارم
ندارد دگر چراغی خانهٔ من سوختن دارم

علی تا از نفس در سینه میجوشم نمی یابم
ز گوهر قطره دارد ابر نیسانی که من دارم

که بر شیخ و برهمن وارد احسانی که من دارم
چراغ کعبه و دیر ستایمانی که من دارم

دلی دارم جواهر خانهٔ اشکست تحویلش
که دارد زیر گردون میر سامانی که من دارم

بدست آورده ام دلرا زایمانم چه میپرسی
همه تصویر معشوقست قرآنی که من دارم

جهان تنگست بیرون رفتن آسان نیست مردانرا
رم از آهو جدا شد در بیابانی که من دارم

نمیدانم که دید آن شور اقلیم ملاحت را
نمک شد روشنی در چشم گریانی که من دارم

نم چشم محبت خانه زادان فیضها دارد
گلستانی کند در رخ زدامانی که من دارم

علی من میشناسم این سخن زندان حکمت را
فلاطون آه اگر میدید یونانی که من دارم

بلاگردان چه لانت دل دیوانه دارم
بیا ای سیل با انداز نازت خانه دارم

پریشانی نمیداند بیدادان چه میباشد
بهر محفل که شمعی هست من پروانه دارم

جنون گل کردن مجنون نگه نا کردن لیلی
ز هر دیوانه در زیر لب افسانه دارم

گره واکردن ما نیست آسان چشم باریست این
ز سامان نیست خالی ابر نیسان دانه دارم

گریبان چاک و دامن چاک و دل مشاطهٔ نازت
پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

دیگر

بچشم خود عروج ناله دیدن آرزو دارم
نمیگوید معبر خواب پایم را چرا تعبیر

سبکروحم باین شهپر پریدن آرزو دارم
که پا در دامن عزلت کشیدن آرزو دارم

دهان زخم را از ریزهٔ الماس پر کردم ... باین دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم

چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت ... بعرش از جنبش آهی رسیدن آرزو دارم

دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواهم ... گلی از باغ آتش بار چیدن آرزو دارم

به کوثر تر نسازم لب شراب تند مے باید ... عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم

برنگ شعلهٔ جواله تا کے گرد خود گردم ... چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوزم آرزوی تیغ قاتل اندکی باقیست ... چو مرغ نیم بسمل یک پریدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد ... که در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

بحسن خلق تو آن سخت رنگ تسخیرم ... چو بوی گل نفسی میکشد بزنجیرم

خدنگهای چو نفس در دل کمانش سوخت ... هنوز گرم طپش هست شوق نخچیرم

ز خار خار محبت دگر چه مے پرسے ... بسینه هست دل چاک پنجهٔ شیرم

حریف وحشتم اندیشه مصوّر نیست ... مگر کشند ز رنگ پریده تصویرم

فلک بعالم ویرانیم غبارے نیست ... شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

دیگر

خلعتی غیر از گرفتارے نزیبد بر برم ... حلقهای دام میروید چو طاوس از پرم

یکجهان درد است پنهان در دل غم پرورم ... بحر را در خود فرو بردست تاب گوهرم

بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش ... در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم

در گلستان قناعت بے نیازم کرده اند ... همچو گل از رنگ مے لبریز باشد ساغرم

بسکه عشقت سوخت با صد دیده گریان مرا ... میتوان کردن خمیر ابر از خاکسترم

دیگر

شورشے افتاد از شوق تو امشب در سرم ... ریخت از جوش طپیدن رنگ پرواز ازپرم

تشنه کامی بسکه میسوزد غبار پیکرم
چشمه آئینه خاکی میکند خاکسترم

حیرت حسنت عنان هوش از دستم ربود
شعله تصویر شد بیتابی دل در برم

نشتر آهی بدستم داد شوق گریه
همچو رگ خون جوش زد در تارهای بسترم

یک چمن پرواز چون طاوس دارم آرزو
حلقهای دام او از بس گره شد در پرم

دیگر

زهم زد جلوه کز غیر بی آهنگ گردیدم
چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم

خموشی شور هفتاد و دو ملت کرد تلقینم
فراهم گشت از بس رنگها بیرنگ گردیدم

ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم
ز قیمت ناشناسیهای گردون سنگ گردیدم

قدم فرسوده شد سرمنزل دنیا نشد پیدا
گذشتم زین بیابان بلا تا لنگ گردیدم

جهان یک گوشه بود از عالم بی اعتباریها
بخود بالید قدرم اینقدر تا تنگ گردیدم

دیگر

جلوه سامان کمی طرز تغافل دیده ام
میکشائی صد تغافل غنچه گل دیده ام

خنده گل قهقهه از فریاد بلبل میزند
آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام

یک شکست شیشه محشر بود از گوشم گذشت
اینقدر سهو در قدح نوشان تامل دیده ام

اینجهان و آنجهان چون پرده گوش است
بزم بیسامانی اهل توکل دیده ام

نیست دنیا سد راه از خود تهی گردیدگان
میتوان کردن ازین ره پا گذر پل دیده ام

دیگر

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توام
بسکه نزدیک توام از دل فراموش توام

در تبسم از حرف لعل تنگ جوش توام
من کباب آتش بسیار خاموش توام

گل بجیب مهر میزد شکستنهای من
آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام

میکشی یادم ولی یادت نمی آیم هنوز
مصرع دلچسپ زخاطر فراموش توام

طوق قمری جلوهٔ چشم پری با من کند / اینقدر دیوانهٔ سرو قباپوش توام

وله

همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه ام / رزق آتش میشود آبی که نوشد ریشه ام

در هنر افزوده ام از سنگ جفای روزگار / جوهر آئینه شد آخر شکست شیشه ام

محنت فرهاد شیرین ادل آسوده داد / میشود افسانهٔ خوابش صدای تیشه ام

پافشردم بسکه در خاک قناعت همچو نخل / قسمتم آبی که شد خود میدود در ریشه ام

روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهان مرا / از شکست خویش همچون غنچه پر شیشه ام

وله

خاک عبرت کرد تعمیر دل ویرانه ام / چون گهر بالیده در گرد یتیمی دانه ام

روشنی گم میشود در ظلمت کاشانه ام / هست خال چهرهٔ زنگی چراغ خانه ام

در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند / پر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه ام

همچو درد از بادهٔ گلگون نمایان میشود / نیست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه ام

شعلهٔ آه از طپشهای دلم در پرده ماند / شمع میبرد نفس از شوخی پروانه ام

چون قلندر پیشه با خود کشتی دارم **علی** / بسکه پای سیلها خوابیده در ویرانه ام

خیل کبوتر است دل پاره پاره ام / خون شفق چکید ز چشم ستاره ام

عمری گذشت و نیم نگه جمع می کنم / تا آشنای روی تو باشد نظاره ام

ذرات اینجهان همه خورشید من ندید / دارای نظر ببین چه ز عشق پاره ام

قربانی نگاه تو تصدیع میکشد / گلچین بیا ببین که سر برق پاره ام

حسن از نظر گذشت و نظر را خبر نشد / تا چشم وا کنی و ببینی چکاره ام

عادل شه از حقیقت احوال ما بپرس / گفتند آفتاب ولیکن ستاره ام

دیگر

برنگی میجهد برق سبکروحی در اعضایم / که چون دل میرود سوی تو خالی میکند جایم

خیال آن دہان تنگ اگر با من چنین باشد ... فشار قبر بیرون افگند از خاک اعضایم

نسیمے سر کند زیر و زبر اسباب عیشم را ... برنگ غنچه لبریز پریشانیست مینایم

زخونم ہمچو شمع کشته دامانی نشد رنگین ... شهید جلوهٔ نیرنگی آن محفل آرایم

دیگر

شکست رنگ ہستے کرده تعمیر پر دوشم ... برنگ ماه نو خالی است جا خود در آغوشم

تجلے پرور حسن ست بخت تیره روز من ... بود چون مردمک در پرده روشن شمع خاموشم

بهر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم ... چو می در ہر سرے طوفان دیگر میکند جوشم

زخود رفتن خراب ناز معشوقانه ام دارد ... شکست رنگ دل گلبانگ منصور است در گوشم

نقاب از روی یوسف میکشد وا کردن چشمم ... بود سر خیل یکعالم پری خواب فراموشم

دیگر

نمیرسد ز جفای فلک شکست بحالم ... گرم بجوهر زند چون صدا بجوش نبالم

چنان بگردش چشمی رم ز رنگ پریرنگے ... که عالمے شود آئینه از ہجوم مثالم

بخاکدان جہان الفتم قرار نگیرد ... چو شمع ریشه زند در ہوای قدس نهالم

چو صبح ہستے من مشرق تجلی عشقست ... اگر شکست خورد گرد آفتاب سفالم

سبک شد است تنم بسکه از گداز محبت ... ز جای خویش رود گرد آوری بجنالم

فلک بزیر قدم از فتاده گیست زمین را ... بود ز پستی نقصان خود عروج کمالم

دیگر

نفس شمارے صبح است پرده سازم ... بود گسستن تار وجود آواز م

حدیث سبے خبران بی صدا تر از نفس است ... بیار آئینه گر فهم میکنی رازم

تدرو ریخته بالم ہوا نمیدانند ... مگر دہد پر توفیق چنگل بازم

ادب بگلشن وصل تو منع شوقم کرد | درون بیضه چو گل سوخت بال و پرزام
خرابی دو جهان گسم دی از وجود نیست | بهر گروه که حشرم کنند ممتازم

قبول عاریت دهر شد را هم نیست
علی بشوخی ادراک خویش مینازم

دو سه قدم تا سر از خواب عدم بر داشتم | پنبه بر داغ جگر از شیر مادر داشتم
رزق یک نا سوشد چون شمع سرتا پای من | تا کف پا سوخت از داغی که بر سر داشتم
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را | مدتی آئینهٔ دل در برابر داشتم
یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود | استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم
تا بقلم بر کمر میزد نگه دامان چشم | آهی از مژگان آهو سرمه گون داشتم

دیگر

تن خاکی زمین و جد روح آسمانی هم | عبارت از صریر خامه میر قصد معانی هم
بسنتی جامه میگردد ز پاکت از نگاه من | فدایت چشم بینا دیدهٔ داغ نهانی هم
شرابی راکه مے آرند از سرچشمهٔ کوثر | بلاگردان لعل یار و آب زندگانی هم
نمیدانم چه لذت میدهد خون شهیدانش | بسر بر دند مظلومان به پیری نوجوانی هم
نمیدانم غضب گل کرده بر قتل کی می آید | شفق مے ریزد از روی تو رنگ آسمانی هم

علی بر یاد شکر الله خان دوش این غزل گفتم
زشوقش گلفشانی مینمایم جانفشانی هم

چنین شور در عالم امکان نمیباشد | کمال و بر اول مینماید نازنو ثانی هم
ببین در معنی او تا بهستی آشنا گردی | نگارین خانهٔ ارژنگ را آئینه و مانی هم
مجوش ای پاسبان دین و دل بام حرم عالم | که شاهان پیشتر دانند آئین شبانی هم
کرا طاقت که حرفت بشنود در حال خود باشد | بود عهد جدائی از تو دو ره همزبانی هم

وداع شهر میگویم که وشت آمد بیاد من — بدل پرورد دل مجنون بلب شعر فغانی هم

دیگر

زنخچیهای چرخ کینه جو از بسکه دلتنگم — نمی آید نفس از سینه بیرون چون رگ سنگم

بقدر گردش چشم آفتابی شد هم آهنگم — چو مهتاب سحر رنگی نماند از رفتن رنگم

نقاب حسن شرم آلود خوبان هستی ارم — برنگ آب بیرون میدهد آئینها زنگم

بیاد آمد آن بیرحم تنهائی گریزان شد — قیامت کرده ام با خویشتن امروز در جنگم

رسید نها نشد بطرح آن طرز رمیدنها — گذشتنها چه آسان بود پیش طاقت سنگم

تپ کم فرصتی دارم تامل کن علاجش را — گل آمد لاله شد ای نبض وان امروز در جنگم

ای تپ محرقه که یکدام فرصت ندهد — از حدت تپ

دیگر

عجائب نشهٔ دارم سپین گم کرده آرامم — ز چشم یار ساغر میدهد هر حلقهٔ دامم

زهم پاشید چندان ریزش غم نبض آرامم — که آید ریشه بیرون از نگینش گر بری نامم

ز دریا بر ندارم آب گرد آلوده منت — نمیگنجد چو گوهر جز صفای خویش در جامم

ز بس چون سایه گشتم خانه بر دوش سکر چی — فروغ صبح تر سم سیل گردد بر در و بامم

بصد رنگم گرفتار خیال طرهٔ ساقی — گره بر بال چون طاوس باشد سایهٔ دامم

تنکظرفی تماشا دارد ای دریا کشان اینجا — محیطی میشود گر قطره میریزند در جامم

دیگر

از شمار نفس از خویش خبردار شدیم — ما چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم

بال عنقائی ما فیض هوائی نگرفت — همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم

پاکتر ز آئینه دامان تر ماست هنوز — گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم

ساز نیرنگی ما هست بر آهنگ قدیم — گرچه زین پرده بصد رنگ نمودار شدیم

آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود — همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

حلقه زد شرب ریگ در دل واکردیم	قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم
شب که بد مستئ صد رنگ تمنا کردیم	نفس سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم
جلوهٔ غیر ندید آئینهٔ حیرت ما	عالمی را بخیال تو تماشا کردیم
حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نداشت	گهری بود درین گرد که پیدا کردیم
سخت چرخ بما نشاء دیگر بخشید	باده از آتش این سنگ تمنا کردیم
زاهد و صد چمن آرائش خوبان بهشت	ما و یک سینهٔ خالی که تمنا کردیم
شمع این بزم بکیفیت دل ریخته اند	جلوه مستئ پروانه تماشا کردیم
بوی گل رنگ چمن حیرت شد و بر خاک افتاد	پردهٔ در چمن از یاد تو بالا کردیم

مصرع امام

مصرع آئینهٔ فطرت ما گشت علی

چه پری پرده نشینان که تماشا کردیم

با مستئ حریفیم با دوست آشنائیم	جبرئیل را خبر نیست از عالمی که مائیم
ازاین و آن گسسته پیوسته ایم اما	با خویشتن نشسته لیکن ز خود جدائیم
با شیخ عهد بسته با لولیان نشسته	در هر کجا که بینی هنگامه جدائیم
هیچیم کمتر از هیچ در کارگاه هستی	هنگام لی مع الله همطرح با خدائیم
گر از نسب بپرسی ما قنبریم قنبر	ور از حسب بپرسی با آل مصطفائیم
نفس غنی نمیرد این خاک سبزه خیز است	فربه شکار زاغیم هر چند بی‌نوائیم
صیاد بی مروت آزاد کرد ما را	ما در کمین اوئیم ما صاحب وفائیم
کونین را چو نعلین انداختیم و رقصیم	دیوانگان شاهیم رند برهنه پائیم

دیگر

صبح شد رنگ دل سوخته پرواز دهیم	شفقی خیل کبوتر بفلک باز دهیم
نیست معلوم که آن شوخ بکاشانه کجاست	بر در دل بنشینیم و یک آواز دهیم

آشیان و قفص و دام زیک سلسله اند	وله	در هوای چرخ زنان سینه بشهباز دهیم
همه ذرات جهان محو تماشا گردند		گر باین بیخبران چاشنی راز دهیم
کو تماشایی که توان کرد نیاز حرمش		پیشکش گم شدن خویش بانداز دهیم
فروغ شمع روئی در ازل دیده ام		درون بیضه چون پروانه فانوس بیتابم
جدا از آفتاب و ماه نوری در نظر دارم		که نتواند زدن ره نظر تاریکی خوابم
چو گل آخر ز ریزش بال و پرم پرواز می آید		تجرد مشربم ترک علائقها است اسبابم

علی امسال موقوفست سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دامنگیر دل شد خاک پنجابم

چو برق بیخودی دامن گرفت از خویشتن رفتم	بخاطر لغزش پائی ازین ره ماند و من رفتم
دهان غنچه بوسیدم ز خود رفتن بیاد آمد	بکف دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم
بگیر دگر و غربت دامن الفت مرا جانا	برنگ موج هر جانب که رفتم با وطن رفتم

علی طاقت ندارد جلوه نازک نهالانرا
فغانی گرد بیداری تو باش اینجا که من رفتم

از جنون شوخی بیاز جهان انداختم	شیشه انجم بطاق آسمان انداختم
ناله بلبل صدای ریزش خون گل است	در چمن تا از گل رویت فغان انداختم
سایه حائل بود افشاندم چو گرد از خویشتن	پرده فانوس هستی از میان انداختم
واکشیدم لذت و غم را برون کردم ز دل	چون تهی از مغز گردید استخوان انداختم

دیگر

همه جا رفتم و از بهر ندیدن رفتم	گوش گم کردم و از شوق شنیدن رفتم
شرم همت که مرا خبر بدارند	آب گردیده بتاراج چکیدن رفتم
اختران بسکه ز شوق تو فراهم گشتند	ماه نو صبح گهی بود بدیدن رفتم

هیچ صیاد به من صوت دامی ننمود | الغزالم که بتاراج رمیدن رفتم

دیگر

انتخاب از دفتر عالم دل ابتر زدم | صد چمن دادم بغارت تا گلی بر سر زدم
بزم وحدت بود چون آئینه خلوتگاه عشق | جز من آواز نیامد حلقها بر در زدم
سوختم چندانکه از من پرتوی جز دل نماند | شعله ام بیغش بر آمد غوطه در اخگر زدم

با نظیری شیخ خود رندانه سر کردم علی
تا کواکب سبحه گردانید من ساغر زدم

خرابی جلوه پیرا گوشه ویرانه دارم | چو مژگان شانه گیسوی سیلابست دیوارم
مسلمان میشدم چشم بر آب بت بیاد آمد | گسستم همچو موج اما یکی صد گشت زنارم
بچشم کم مبین بخت سیاه اهل معنی را | برنگ مردمک سرچشمه نورست زنگارم
شدم غافل تر از جهط حی این کهنه بیدادان | نمیکردند ز خواب عدم ای کاش بیدارم

ای قضا و قدر

دیگر

خمارم میگدازد ای خرابات برو دوشم | بغارت میدهد چون موج می خمیازه آغوشم
بخلوت حالتی دیدم که عالم شد فراموشم | کمند وحدتی بستند چون آئینه بر دوشم
چه برق افروخت امشب ذوق عریانی نمیدانم | که رم میکرد چون خمیازه پیراهن ز آغوشم
شهید عشق بر فتراک بستن خونبها دارد | شکارم کرده ظالم مکن از دل فراموشم

ای خونبهای او همین بر فتراک بستن است

دیگر

بسکه میبالد بخود از جوش تیغ قاتلم | هر شب افزون میشود چون ماه نو زخم دلم
بس بود یک جنبش ابروی یار قاتلم | میتوان از سایه شمشیر کردن بسملم
جامم در دی در خور ظرف ندارد روزگار | برق را در لرزه میدارد شکوه حاصلم

ایضاً

سخت بیتر سم علی از احتساب روزگار
هر شب از شوقش چراغان میکند داغ دلم

بعد ازین از می بساط خاک را نم میکنم | جام و مینا را شکستن مایهٔ سم میکنم
توبه گستاخیست شرم از رو و خجلت میکنم | معصیتهاے پریشان را فراهم میکنم
چشم زخم غفلت از سعی طبیبان به نشد | روح پاکش گفت در گوشم که مرهم میکنم

عاقبت ناصر علی گشتم مرید پیر روم
گفت خوش بنشین سیاه و زنگ بر هم میکنم

زبس فرسوده شد در انتظارش چشم نالم | شکست استخوان گل میکند از گردش حالم
امام یک بیابان گرد بادم از خرابیها | که چندین بزم بر هم خورده میگیرد دنبالم
من آن کبکم که قهقهه میزنم از دل طپیدنها | شرار سنگ میسازد جدا افشاندن بالم

دلی دارم که سر کوبست گردش که هسالزا
که میکوبید در د عشق او بر خود نمی بالم

گرد هستی بر نمیتابد صفای سینه ام | از نفس بر خویش میلرزد چو آب آئینه ام
هیچ نتوان یافتن در خرقهٔ پشمینه ام | در نمد چون قطره پنهان میشود آئینه ام
زندگانی سبب جفای دست گردن شکست | چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه ام

دیگر

خوش آن ساعت که میرفتی و من از خود میرفتادم | زخود رفتن جواب شیوه های نازمیدادم
تو نا واقف ز سیر بیخودی نقش قدم داری | من از لغزیدن پا برق ایجاد میدادم
زخود رفتم دلم میخواست تصویر خرامت را | تو بودی نغمه ام من گوشمال ساز میدادم

دیگر

که دارد زیر گردون باغ آرائی که من دارم | بریزد از شکستن همچو گل جائی که من دارم

چراغان هر کجا خواهد لت ای آتشین رو کن	پر پروانه ارد مو بر انداز می که من دارم
سخن تسخیر عالم کرد من هم در کمین بودم	کند صید تدروان هوا دامی که من دارم

دیگر

تجرد در وطن افگنده دور از مسکن خویشم	جدا چون شمع در پیراهن از پیراهن خویشم
هنوز از گرمی شوق تو دل در آتشی دارم	که رقصد چون شرر سنگ مزار از شیون خویشم
رهائی داد بر پا رشته پیچیده صیادم	که تا باشد وبال خون من در گردن خویشم

دیگر

دل دو نیم از کفر و ایمان داشت اقرار دلم	جست برق وحدت آخر سوخت زنار دلم
همچو آن کردی که زیر آب میگیرد قرار	ته نشین شد سایه مهتاب از نبار دلم
عشق هم در پرده معشوقست خوبان واقف اند	رم کند از جلوه یوسف خریدار دلم

دیگر

جز گرفتاری نمی زیبد دگر پیراهنم	دام میروید برنگ فلس ماهی از تنم
همچو گل غیر از گریبان نیست در پیراهنم	صرف چاک جیب جان شد شعلهای دامنم
بسکه نالیدم بجوش آمد هوای قید او	شد قفس پنهان برنگ خار ماهی در تنم

دیگر

مجوی رنگ ثبات از بنای آرامم	چو زخم آب شود محو رنگین نامم
سرم بصید دو عالم فرو نمی آید	ز خود بر است چو خورشید حلقه دامم
فروغ ماه برای گداز ناله بس است	ز نازکی شده محو صفای می جامم

دیگر

قطع امید از حیات آنجهانی کرده ام	مشق غفلت بسکه با در زندگانی کرده ام
خفته تا زنده میدانی خیال چند را	امتحان هستی دنیای فانی کرده ام

جذب معنی میتوان کرد از خموشیها علی ما در اقلیم سخن صاحب قرانی کرده ام

سبوی باده شکستیم و از شراب گذشتیم بملک همت به ره باتفاق سپردیم	نمک نماند چو سیخ از دل کباب گذشتیم خضر آب بقا ماند و از آب گذشتیم

علی بنشئه اشعار صائبا نرسد ای قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتیم

عاشق پاکم دل روشن بود سرمایه ام شیر مینوشیدم و خون جگر میریختم	تیرگیها میگریزد همچو صبح از سایه ام همچو ساحل بود دریا در کنار دایه ام

دیگر

ممنون سخت گیری صیاد گشته ام معشوق خویش کرد زوال بدن مرا	یعنی ز تنگی قفس آزاد گشته ام این شیشه تا شکست پریزاد گشته ام

ای بدن ۱۲ — ای روحانی مجرد ۱۲

دیگر

لذت گهوارهٔ آرام را نشنیده ام تختهٔ نرد محبت سینهٔ چاک منست	در کنار بیقراریهای دل خوابیده ام مهره های داغ عشقت در برابر چیده ام

دیگر

بسکه هر دم میرود جائی دل بیطاقتم یار شد خلوت نشین و محو دیدارم هنوز	بزم بر هم خورده باشد گر کند وحدتم داغ ناسور است چون آئینه در دل حیرتم

دیگر

بتوا مشب دست بیتابی بدامن داشتم کاستم چندانکه جان با قالبم عریان نشست	سنگ بر دل میزدم یعنی که شیون داشتم استخوان شد سینه و داغی که بر تن داشتم

ز راه نیستی دل را به نورش آشنا کردم	ولہ	تهی گردیدم از خود روزنی در خانه‌اش کردم
محیط رحمت او دامن آلوده میخواهد		گناهی را که از دستم نمی آید خطا کردم

دیگر

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم	روشن شود جهانی گر یک نفس برآرم
نگذاشت زیر خاکم نازک دلی بآرام	میلرزد از هوائی چون بوی گل غبارم

دیگر

لب تبخاله ریز از آه آتشناک میسازم	پر افشانست برقی خرمن دل پاک میسازم
برنگ غنچه تنگی در بغل دارد غبارم را	نفس تا میکشم صد جامه بر تن چاک میسازم

دیگر

در نیاید دستگاه پادشاهانم بچشم	یک دل موریست صد ملک سلیمانم بچشم
بسکه بستم چشم از وضع جهان بی ثبات	شد نهان چون جوهر آئینه مژگانم بچشم

دیگر

از بسکه طپش سوخت نفس در دل تنگم	شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم
وسعت بفضای دل سختی کش من نیست	در سینه گره گشته نفس چون رگ سنگم

دیگر

در بیابان شوقت شورشی افتاد در جانم	چو موج از بس طپیدم پاره شد صد جا گریبانم
ندانم از تماشای گلستان که می آیم	که چون منقار بلبل ناله میخیزد ز مژگانم

دیگر

دل نداریم که ما پیشکش ناز کنیم	نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم
چشم وا کردن ما بند قبائیست مپرس	محو گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم

ولہ

تا ز خاموشی دل فیض نظر یافته ایم ‌‌ ناله را تنگ قبا تر ز شرر یافته ایم

ساده لوحی که جهان پردهٔ نیرنگی اوست ‌‌ دل گم گشتهٔ ما بو که خبر یافته ایم

ولہ

از گلستان جهان پرواز بیجا کرده ایم ‌‌ زخم آغوشاست هر بالیکه ما وا کرده ایم

هر نگه در چشم مانند نقاب یوسفیست ‌‌ آن پری بی پرده شد تا دیده را وا کرده ایم

ولہ

نقد هستی مشت خاکی بود غارت کرده ایم ‌‌ عالم ویرانی خود را عمارت کرده ایم

سود دنیا تا نظر وا کرده ام رنگی نداشت ‌‌ ما درین بازار بی سودا تجارت کرده ایم

ولہ

دوزخی بود چمن هیچ مکرر دیدم ‌‌ بیضهٔ قمری و بلبل همه اخگر دیدم

نامهٔ حسرت ما پاره شدن داشت جواب ‌‌ بیشتر ز آئینهٔ بال کبوتر دیدم

ولہ

خیال آفتابی نه ز شوخی آب میگردیم ‌‌ چو ماه نو بخود بالید تیشه گشت هر مویم

نگشتیم سرگران هرچند بدها دیدیم از مردم ‌‌ که از آئینهٔ دل کلفت دار دیرا زدودیم

دیگر

چون برق نگاه همه دیدیم و گذشتیم ‌‌ خاری ز دل خویش کشیدیم و گذشتیم

از همت عالی سر راهی نگرفتیم ‌‌ بر وعدهٔ دیدار رسیدیم و گذشتیم

ولہ

بسکه لبریز است از گرد کدورت خانه ام ‌‌ همچو میل سرمه باشد شمع در کاشانه ام

ای که میپرسی ز من هر دم نشان خانه ام ‌‌ کثرت سیلاب آبادیست در ویرانه ام

بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه ام ‌‌ آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام

ولہ

شیشه چندین پری شد زنگ بر آئینه ام ‌‌ صد تجلی میکند گل از غبار سینه ام

تا که حسن بیمثالش کرده جا در سینه ام ‌‌ روبروی من شود خالی ز عکس آئینه ام

دیگر

نگاهی میکند قطع دو عالم شوق بیتابم ‌‌ چو صبح از تنگی ویرانه ساکن گشته سیلابم

ولہ

آتشی عنقاسا از شوق خود افروختم ‌‌ چون نفس پرواز در بال کبوتر سوختم

الا ای برهمن طاقت نصیبت باد من رفتم — نگه نا کردن بت دیدم از خویشتن رفتم

وله

قدم پیرانه‌سا دیدم ز راهش باز گردیدم — ز خودکامی رمیدم شوخی پرواز گردیدم

وله

زیاده زین چه نویسم که من از دست شدم — صریر خامه بگوشم رسید و مست شدم

وله

دل از نادانی خود را بلاگردان او کردم — قفس آورده مرغی داشتم قربان او کردم

وله

در آتش کرده داغت پای بندم — چو طاؤس است در مجمر سپندم

وله

داغدار است چو طاؤس ز پا تا بسرم — بسکه پرواز نفس سوخته در بال و پرم

دیگر

استخوان صرف گداز عشق شد در پیکرم — اخگرم اخگر ولیکن از درون خاکسترم

وله

بزنجیر تعلق سخت دشوار است تسخیرم — ز کاغذ میرود چون صورت آئینه تصویرم

چه میسازی پریشان نامه را از بهر تسخیرم — جنونی کرده‌ام پیدا که حاجت نیست زنجیرم

دیگر

خزان آلوده میگردید گل از باغی که من دارم — چراغ صبح روشن می‌کند داغی که من دارم

بیا ناصر علی زین باغ بیرون گلشنی دارم
ز هر سو بیاده در جوش است و چشم روشنی دارم

بلاک جلوهٔ از خود بریدن خویشتم — چو شبنم آئینه‌دار رمیدن خویشتم

فرد

یک نفس سوز محبت در دلم افسرده نیست — چون می بی‌درد خاکستر ندارد آتشم

وله

منه ای غافل ز راز پنهان پا بر سر خاکم — زمین گردید گرد روی آب از چشم نمناکم

وله

از بس رسید تیرش بجان ناتوانم — چون بینه دانه شد جمع پیکان در استخوانم

وله

سرگرم چنین در ره شوق که روانم — دامن بمیان بر زده چون برق فغانم

وله

زبسکه خشکی سودا دویده در خونم — چو ریگ میرود از دیده اشک گلگونم

وله

چه حرف است اینکه من در کعبه و دیر ش نمی‌بینم — تو خود او را کجا بینی که من غیرش نمی‌بینم

دل بجوش آید و تر مژگان بچکیدن ندهیم … رخ نمائی بخدا دیده ز دیدن ندهیم

ولـه

صبح شد مستی خود را الفنا باج دهیم … آنچه با خویش نداریم بتاراج دهیم

ولـه

رنگ گل جان پیشکش بوی تو کردیم … تا دیده گذشتیم و نگه سوی تو کردیم

ردیف نون

ندارد باغ عالم بلبلی تیک صفاهان کن … بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت ایران کن

اگر ساقی نباشد شیشهٔ مو اخوشهٔ تاک کن … بشمع بیجهان فانوس بر عالم چراغان کن

تهی از یوسفی کاشانهٔ امکان نمیباشد … ز طوف کعبه بیحاصل بیا سیر کنعان کن

جنون هنگامه دارد نگاهی از تو میخواهم … شب تار یکسر آمشعل چاک گریبان کن

دل و دین جمع کن اسباب و لیت انچه بایدت … بعارت میرسد آنکافر بیرحم سامان کن

دلی در سینه آرحیف صد حیف است لب تمکن … سخن بسیار نگینست عالم را گلستان کن

نمی‌بینیم زرین دشت کس دیوانه چون خود … بشهر بیکسی تنها نشین سیر بیابان کن

عزیز مصر میگردد دل از فیض پا افتادن … زلیخا یوسفی دارد برو تحویل زندان کن

بیا دل تا بیارایم امشب خوان معنی را … طلب کن شاه عادل را درین گلزار مهمان کن

علی گر همتی دارد جهان از تست میدانم … فراهم کن کواکب را و صرف یک نمکدان کن

توکل را لباسان جمع نیساز نیازان کردن … پر موری است برگ اینجا تماشا میتوان کردن

پر پروانه در آتش زبان حال من دارد … گل این باغ میداند خموشی را فغان کردن

ز تعظیم بزرگان اوج عزت میتوان دیدن … زمین از جا در آید میتوانم آسمان کردن

ندارد بلبلی با خود گلستانی که او دارد … دل صد پاره باید نیاز باغبان کردن

دم صبح من ای خورشید تابان یک علم دارد … تجلی کن که پرواز هستی میتوان کردن

بشهرت آشنا کردیده ام ارباب عالم را	نمی باشم ترا زندانی از سیر جهان کردن
همه چشم تماشا چون شرر از سنگ میرید	نقابی میتوان انداختن بر روی عیان کردن
نظر بر جلوه معشوق و بسیاری محالست این	ضرور آمد قدح بر گنج نذر پاسبان کردن
چو دل نخچیر غفلت گشت نفس گاه میگردد	بود آرام گرگ از کثرت خواب شبان کردن
حیا از باده افزون میشود حسن غیورت را	شفق بر چهره داری میتوان ماه نهان کردن
دماغ عرش پیمایی ندارد همت مردان	سمند دولتی را میتوانم زیر ران کردن
دلی دارم که در آیینه عالم نمی گنجد	نباشد گر جهان خود را توانم آسمان کردن
مگر آیینه دیدی به داغی گشت معلوم	نباید آشنا را اینقدر ها بدگمان کردن
نمک بر دل زدم کون و مکان نمیدید عالم	علاج خود بچندین زخم درمان میتوان کردن
بپیوندی یار گل بر دل الحیشم خونباری	بما دادند نتوان از نظر باز آن نهان کردن
خدنگ هر نفس از مستقیم پرواز میگیرد	اگر همت بما دارد توان خم در کمان کردن
نگاهی چون خدنگ غمزه کافر جستنی دارد	اگر دل آشنا باشد توان فکر نشان کردن
گره بر سینه احسان زدم همت پدید آمد	غبار افشانی بال است سیر آسمان کردن
شکست سینی دلها تماشا کردنی دارد	توان زین کوچه تحقیق سیر لامکان کردن
سخن آیینه دارد که جان ماست تمثالش	با این دولت توان تحصیل عمر جاودان کردن
خبر از ساکنان آسمان دارم سپر از من	تنزل کو توان غواصی این خاکدان کردن

سبکروحم علی قدر پر و بالم نمیداند
توانم از شکست رنگ سیر آن جهان کردن

بیقراری بسکه در هم کرد سرتاپای من	سایه چون در شراب آمیخت در اعضای من
میتوان معلوم کرد از ساده لوحیهای من	چون خط زیر نگین راز دل از سیمای من
از پریدنهای رنگم شد فلک یک لاله دشت	دور از آن در گشت چشم خونفشان سیمای من

شور ابر پا لب جو گشت تیغ آبدار	در چمن تا جلوه ریز آمد سهی بالای من
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را	شد نهان در دیده همچون شمع تا پای من

دیگر

نمکینی بخلوت خانهٔ دل آفتاب من	برون از شیشه چون آب گهر باشد شراب من
بجز من کسوت دیگر نپوشد آفتاب من	ز درد خویش دارد شیشه چون اخگر شراب من
یکی شد همچو صاف و درد می در روز و شب عالم	ز بس لرزید چرخ شیشه رنگ از اضطراب من
نخواندم زین دبستان آیتی غیر از ندامتها	ورقها دست بر هم سوده باشد در کتاب من
چراغ خانهٔ من هم نفس با خویش میدارد	تو ای نازک بدن هرگاه می‌آیی بخواب من

دیگر

بسکه پوشیدم تب عشق از طبیبان جهان	نبض خود چون شمع پنهان ساختم در استخوان
نخل مومم شعلهٔ سیراب میسازد مرا	نیستم شرمندهٔ آب و هوای بوستان
بسکه از شوق شکرخند تو میبالد بخویش	تنگ بر طوطی چو مغز پسته گردید آشیان
کام نفس از غفلت دل زود حاصل میشود	گرگ را سرمایهٔ روزی بود خواب شبان

دیگر

بیار بادهٔ گلگون که پیچ و تاب بستان	شکست رنگ نجوئیم چو آفتاب مستان
چنانکه در نظر آید چمن ز رخنهٔ دیوار	نمود رنگ بهار از قدح شراب بستان
نسوخت لذت آرام ما ز طول املها	نفس درازی شب تلخ کرد خواب مستان

ای درازبودن ۱۲

دیگر

مدتی شد کرده ام همطرح با اختر جبین	میکند شوق سجود وا جدا از سر جبین
بیشتر زین از سرنوشت اهل استغنا مپرس	آبرو زد موج و باطل شد رقمها بر جبین
شرمسار طاعتم از درد عصیانم مپرس	میکند عمریست کار دیدهای تر جبین

این غزل ناصر علی اعجاز هندستان ماست
صائب اینجا می نهد خاک تا محشر جبین

ولە

همچو تصویر زمی هستی است خالی جام من — نیست جز پیراهن موج برانداز من
بسکه رسوای آواز خود تهی گردیده ام — همچو بالها چون نگین خالیست جا نام من
بجز اندیشه وحدت نگنجد در خیال من — برنگ شمع صد شاخست پیچ گل با نهال من
حدیث اهل مشرب بار خاطرها نمی باشد — شفق گردد برنگ صبح آتش در زوال من

دیگر

حیف است همت نثر بر طبع نظم بستن — بر جوهری حرامست عقد گهر گسستن
باشد وبال منعم از ناز کج نشستن — مهر را سیاه رویست طرف کله شکستن
رم خوردگان تجرید جانی که برق تازند — پا در حنا نشاید زنگی بخویش بستن

دیگر

میپرس از بیقراریهای حال دردمند من — که می پیچد برنگ دام مجمر بر سپند من
چو شبنم دستگاهی دارم از کوته امید بها — که بال افشان بود خورشید از شوق کمند من
دلم بر خویشتن از شوخی پرواز میلرزد — که بر بالم چو طاوس است مهر صید بند من

دیگر

چو آفتاب جمالت شود نقاب افگن — نمیرد در آیینه جوهر چو ذره در روزن
کجاست مطرب آتش زبان درین شبها — که شمع نغمه بفانوس نی کند روشن
ولە بسکه هجران تو خون نگذاشت در اعضای من — همچو بیرون خارماهی خشک شد گلهای من
استخوانم بسکه مینالد ز شوق تیر او — شد برنگ شمع مغز استخوان گلهای من

دیگر

عشق گداخت در هوس نقش پای من — صد بنه انظرف ز عدم لوح جای من

بی رنگ لفظ معنی شوخم توان شنید	چون بوی گل به پرده نگنجد نوای من

دیگر

مشکل بود علاج دل بیقرار من	نقش است همچو ابر بدریا غبار من
یکقطره آب شرم مرا سبز کرده است	محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من
غبار دل بود رنگ گل و جوش بهار من	ولہ چو شمع کشته خون بیزد سیاهی از شکار من
هنوزم آنقدر با ناله داغ آلوده میجوشد	که یاد از سایهٔ گل میدهد خاک مزار من

دیگر

چسان بیرون پرد از قید هستی مرغ جان من	که بر پای نفس شد رشتهٔ جسم ناتوان من
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش	چو مغز پسته شد پیراهن سبز استخوان من

دیگر

شد از روز ازل پرورده حسنت دماغ من	باین گم گشتگی عنقا کجا یابد سراغ من
ز تاب شوخی رنگی چمن پیرای دل گشتم	بهاری میکند گل هر نفس از موج داغ من
جهان روشن چو صبح از فیض احسانی تواند کرد	ولہ چراغی گر بکف باشد چراغان میتوان کردن

دیگر

گرد دارد ز رسوائی عاشق فزون غوغای حسن	کرده بیتابی عشق است شوخیهای حسن
زخانه پای به بیرون منه چو مردم چشم	ولہ به آبهای سرشک روان قناعت کن
تهی کن کیسه کان غارت سامان دریا کن	ولہ بمن ده تا چه داری ای خدا همت تماشا کن
نیست خالی پردهٔ از شوخی آهنگ من	ولہ تا کسی از خود رود پرواز گیرد رنگ من
نگاهت از هزاران پرده می آید بسوی من	ولہ پریشان گشتهٔ بسیار میدانم بوی من

ردیف واو

ای بهار آیینه دار چمن آرائی تو	برگ گل جامه براندام تماشائی تو

کو نگاسے ہے کہ گلستان ترا اسیر کند ‌‌‌ ‌‌ دو جہان یک گل رعناست عنای تو
کیفیت تابلتو مصاحب شد از خویش رفت ‌‌ می برد بیکسیم رشک بہ تنہائی تو
لذت عشق نصیب دل بیرحم تو باد ‌‌ بجگر خائی ما نیست شکر خائی تو

دیگر

ظلم حسن رضا مژہ چون خدنگ تو ‌‌ تا کیست در جہان کہ بیاید بجنگ تو
ای تیغ بیش ازین چہ شکایت کند کسی ‌‌ ہرگز صدا نداشتہ بال خدنگ تو
یکدل نماندہ است کہ خونش نکردہ ‌‌ یا رب بسینہ تو نشنید خدنگ تو
دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس ‌‌ شد بارہا خطا ز دل ما خدنگ تو
ما ہم قلندریم درین دور بی ثبات ‌‌ روزی کتاک حوالہ نایم بہ بنگ تو

دیگر

بی نصیبا ز سر نوشتم کرد ترک آرزو ‌‌ شد خطا پیشانیم زائل بموج آبرو
چاک جیب ق باش بی نیاز از دوختن ‌‌ جامہ عریانئی ما نیست محتاج رفو
شمع حرفی با زبان چپ نیکو یدو لے ‌‌ کس نمی فہمد بجز پروانہا انداز او

ردیف ہا ہوز

جذبہ کو تا شوم از ترک ہستی بادشاہ ‌‌ بشکنم چون موج در بحر فنا طرف کلاہ
عشق را یارب مبادا در دل افسردہ جا ‌‌ آتش خورشید آب سر شد ز طرف ماہ
ہر کرا دیدم ز حرف راستی آزردہ است ‌‌ صبح تا دم زد شود آئینہ اختر سیاہ
دام پرواز است نقش بال پر طاؤس را ‌‌ سالکان را میشود آرایش تن سد راہ
سرمہ شب مانع آواز نتواند شدن ‌‌ سد راہ شہرت ما کی شود بخت سیاہ
گرد ہستی بسکہ از دامان دل افشاندہ ام ‌‌ بگذرد ز آئینہ آہم بچو عینک نگاہ
توشہ مردان بغیر از ہمت مردانہ نیست ‌‌ شیر غربت دیدہ را چنگال باشد زاد راہ

مصراع اول	مصراع دوم
چشم تا وا میکنم از خویش بیرون میروم	چون حباب از بس یکی کردم نفس را [illegible]
دیگر	
الهی در نیاز آباد فقرم تخت شاهی ده	شکست دل کرم کن دولت صاحب کلاهی ده
وجود هر دو عالم پیش چشمم سهل می آید	بقدر تشنهٔ هائی که دارم هرچه خواهی ده
مگردان شیشه‌ام از باده خالی بعد ازین هم	ز جوشا جوش رحمت گوشمال بیگناهی ده
ملولم کرده عصیان از نگاه لطف شادان کن	نشاط طبع زنگی با وجود روسیاهی ده
دیگر	
امشب از تنهای پنهانی کشیدم ناله	شمع روشن کرد در فانوس هر تبخاله
محو شد در دل کنار عشق باقی ماند یا	ماه را تا چند در آغوش دارد هاله
گریه ام از گرمی دل سکه داغ آلوده شد	گل کند از غنچه هر قطره اشکم لاله
سرمه چشم سیاهش رنگ خوابی بیش نیست	دارد از مژگان زهر آلوده خود دنباله
دیگر	
نیست در میخانه عالم چو من دیوانه	یک پری گم کرده ام در صد پری پروانه
عشق در هر سینه میگردد ندانم دل کجاست	برق میجاید جگر از اشتیاق دانه
هیچ کس تعبیر از خود رفتن پایم نکرد	خواب باشد از برای عاقلان افسانه
ساقی از خود [illegible]	[illegible] بعد [illegible] یازده ام پیمانه
دیگر	
ای جنون گل کرده شوق [illegible] تو	صد پری [illegible] تو در هر خانه
شمع ما امشب بگلگشت چمن همطرح بود	بلبلی در بزم رندان بود یا پروانه
وسعت مشرب درین بازیگه امکان نبود	تنگی این شهر ما را بود در ویرانه
دیگر	

انجاکه شورش تو برآرد ز پا نه ٔ — هر موج بر محیط زند تا در یا نه ٔ
هوارستگان بصورت خویش آشنا نیند — گز جوهر ست آئینه زنجیر خانه ٔ

دیگر

سیماب شد بعکس رخت آب آئینه — دیگر مرو بچشمهٔ سیماب آئینه
دزدیده در رخ تو نظر کرد غافلی — آخر فریب داد ترا خواب آئینه

دیگر

دیگر نمای تو ای بسکه نفس سوخته ماه — چون شقایق شده پیدا بلبش داغ سیاه
... — ولهٔ همه آتش ... تر زار رسا یه
آمد بخوابم امشب از خواب ناجسته — ولهٔ آن موج آب حیوان بند قبا نه بسته
جگر سوخته از آبله سیراب شده — ولهٔ این شر رها همه از ناله من آتش شده
دارم سری بتیغ ستم آرمیده — ولهٔ طوق چه ماه هست گلوی بریده
شود ظالم بظلم خود خراب آهسته آهسته — ولهٔ رود از دشنهٔ قصاب آب آهسته آهسته

اے آبداری ۱۲

ردیف یای تحتانی

ولی در سینه دارم زخمی مژگان خونخواری — بود هر قطره اشکم رخنهٔ دیوار گلزاری
کمال مرد دانا نیست دیدن کار هر خامی — بود آئینه ها را آب این آئینه زنگاری
مرا طول امل شد مانع از آمیزش دنیا — کلید گنج میجستم که بر جست از میان ماری
نه تنها بر همین سر میزند از شوق دیدارش — که بت را هم حمائل از رگ سنگست زناری
چه خرسست اینکه نتوان دید روی بیحجابش را — نقاب افگندنی از یار واز ما تاب دیداری
دران وادی که من نخچیر رنجورم نگاهش را — توان کم دن تماشا نبض بیمار ست هر خاری
نه منصورم که جرم فهمیتوان فهمید دشمن شد — نفس تا میکشم صد آه حسرت میکشد داری
ترا از دیدن آئینه مانع گشت میدانم — ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری

ستم گذر رفتن دل آب میدادم بحالت‌ها	زمن از خویشتن بیرون رفتن است وز تو رفتارے

دکان ما علی جنسے ندارد نقد جان ارزد
نمی آید درین بازار بیسودا خریدارے

چراغان محبت را دلم گردیده فانوسی	نمیدانم نفس در سینه یا در جلوه طاوسے
بقربان سر افتادگی با اوج عز تنها	فلک عمریست میگردد و با میدیم بوسے
نشاط ایمنان هرچند کمتر سیر حاصل تر	بطفلان بعد روز جمعه باشد آه و افسوسی
برهمن هم زبان حیرت بت الم میدانند	ز دیر آمد بگوشم اینقدر فریاد ناقوسے
خیال غیر در دل غیرت او برنمیتابد	نفس پیچ آشنی ظالم ندیدی هست جاسوسی

دیگر

چراغان کرده‌ام امشب داغ ای مهر چشمی	برنگ ماه نو گردید هر مو بر بدن چشمے
وجودم کاغذ آتش بوجد آورده کالاند	خیالش داده با هر ذره اجزای من چشمے
نگاه سرمه ریزش شمع را خاموش میسازد	مصاحب بوده‌ام یک عمر با صاحب سخن چشمے
نگاه آلوده اشکی کرده تحویل در گاهش	که هر جا پا گذارد گل کند از چشم من چشمے
که مرهم میتواند بست زخم انتظارش را	نهان دارم برنگ صبح در جیب کفن چشمے

دیگر

غبارم بسکه از شرم معاصی کرد دیسانی	چو شمع استخوان بیرون چکید از داغ پیشانی
تو گرای انجمن آرا رخ خود را بپوشانی	کند پروانه شمع بزم خاموش از پرافشانی
مراد از ذکر معشوق است ترک ماسوا کردن	چو دل برگردد از دنیا چه حاجت سبحه گردانی
نگه طاقت ربا شوخی مگر آئینه میخواهد	که بیخود تکیه زد سیماب بر دیوار حیرانی
برید ماه دل بت دانه تسبیح میگردد	ندارد کفر ما علیے جو زنار سلیمانی
زلیخا عاقبت معشوق گردید از خرابیها	بقدر همت ما یوسف ما بود زندانی

اوبگاه سجودش دیده‌ام فارغ ز آدابم
ز بیم واکرد مژگانم نقاب افگندن نازش

چو داغ تازه اینجا رخنت پیشانی به پیشانی
تماشا از میان خاست تنها ماند حیرانی

ندیدم زورقی بطرح امواج جدائیها
علی ما را فراق شاه عادل کرد طوفانی

بیتو در چشمم نگه دودی بود در روزنی
از طپیدنهای دل معلوم صیادم نشد
چشم گر وا میشود پروانهٔ بسمل میکنم
پرتو خورشید تابان گرد جولان منست
بزبان صحرا جواب نالهٔ من میدهد

مردمک فانوس شمع کشته در پیراهنی
وحشی در دام یا خاکیست در پیرهنی
همچو برقم در کمینگاه هست از خود رفتنی
همچو صبح افشانده‌ام از گرد هستی دامنی
گر غم مجنون هنوز اینجاست باقی شیونی

عاشقم عاشق نمیدانم علی معشوق کیست
شوخی طرز سخن یا نرگس جادو فنی

نمیگنجم به پیراهن نمیسازم بعریانی
چو سیلابی که در ریگ بیابان ماند از جولانش
نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمیباشد
گل رسوائیم از عصمت یوسف چمن دارد
طلسم سوز دل بال مرغ نامه بربستم

جنونی کرده‌ام پیدا نه شهری نه بیابانی
دلی گم کرده‌ام در هر کف خاکی ز پریشانی
شب و روز است در ویرانه‌ام یکجسم قربانی
چو ماه نو بود پیراهنم در زیر عریانی
کف خاکستری دارم بتاراج پرافشانی

دیگر

نقاب حسن آن لیلی بود هرجاست مجنونی
ز مژگان تا بکی بر پرده دارم اشک گلنار
ببالا میروم چون شمع خود را پست میبینم

نمیباشد بجز مهتاب در خم کتان خونی
روم بند قبای گریه بگشایم بهاموني
نکرده سعی بیجا حاصل حسیف بخت افزونی

لباس دل هنوز از گرد آلایش نمی‌شوئی | غبار زندگی را صبح پیری هاست صابونی

علی زین مرده طبعان هیچ کس شعرم نمی‌فهمد
بیونان میفرستم بهر احیای فلاطونی

برون آینهٔ دل نیست در عالم تماشائی | که از جوش صفای خود بود این قطره دریائی
در آن وادی که از گرد غمش بر خویش میبالم | ز تنگیها بود در سینهٔ هر ذره صحرائی
ندانم خاک شد یا خون دل ما اینقدر دانم | که شب بر سنگ میزد اضطراب عشق مینائی
نیفتاده ز دولت شرب مدامم میگیرد | که چون آئینه ام از بهر صورت هیولائی
صبوح عشرتی را دور ایامم نشد ساقی | بود بخت سیاه من نمک آلوده صهبائی
ندارد گرمی آهنگ ساز آشنائیها | در هر دل دم شاید صدا برخیزد از جائی

دیگر

از گل افشانی خزان سامان میشوی | جمع کن رنگ سخن در دل گلستان میشوی
استخوان یک مغز در مشت غبارم مانده است | از سر سودا مگذر پشیمان میشوی
رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند | میشود گل یاسمین صبحی که خندان میشوی
ای جهان آواره شوقت ندانم جای تو | سیل میگردد زمین هر جا خرامان میشوی
مخزن عشق است دل آسان نمی‌آید بدست | گر توانی خدمت موری سلیمان میشوی
فیض این دولت بپایان دوق خوانی هیچ نیست | خدمت ما کن سر پرآرای خاقان میشوی
حرکت و حس بر سراپای تو میگردد حرام | گر درین بتخانه روزی چند مهمان میشوی
تا درین شهرم ز سقایان آب زندگی | نوش کن جامی که خضر صد بیابان میشوی

علی آمدی تا حسر سامان بی برگی لنبا
آخر از فیض قلندر شیخ شیخان میشوی

گرچه از مارم کنی آینه دار ما شوی | میروم از خویش چندانی که بی پروا شوی

ما جهان پرداز همت تماشا کرده ایم — قطرهٔ ما چشم نگشاید اگر دریا شوی

نواندگی بعزلت ماند صاحب طرز شد — پیشوی معشوق عالم گر زخود تنها شوی

خلوتی دیگر ندارد اینجهان غیر از کمال — سعی کن با پرده پنهان از عشاق شوی

قدر نشناسان مرا ممنون احسان کرده اند — عیب می بینی و بس خواهم که نابینا شوی

دیگر

چه بند جهان گشته زنجیر سری — که تا بهم زده چشم عالم دگری

فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز — چه دور مانده از شوق گریهٔ سحری

تجلی دل صد پاره ام تماشا کن — که میتراود ازین شیشهٔ شکسته پری

ز بیقراریت ای در دیار بحیرم — که همنشین دلی یا مصاحب جگری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — که در برابر چشمی و غائب از نظری

دیگر

نفس دزدیده ام از بهر صید نازک اندامی — چو شبنم در غبار رنگ گل افکنده ام دامی

بیک گردش کند چشم تو دور روزگار آخر — تهی از خویش گردد عالمی تا پر کنی جامی

درون بیضه چون پروانه فانوس بیتابم — مگر در گلشن آید جلوه گر سرو گل اندامی

بعالم بی هنر از روزگار آسوده میدارد — چه لذت میبرد گر بشکند بمغز بادامی

وجودم میگدازد در تمنای بر دوشی — ولہ — چو ماه نو برا از خورشید خواهم کرد آغوشی

تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی آئی — کلف بر چهرهٔ ماه است و شمع خاموشی

کسی کز وسعت آباد دل تنگم خبر دارد — زمین و آسمان را میشمارد گرد پا پوشی

دل افسرده را از سینه بیرون میتوان کردن — چو داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خاموشی

دیگر

دفع غفلت ز نشر البست تو هم میدانی — آب غارت گر خوابست تو هم میدانی

عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی

تیغ مپوشان زمین الشیخ که حیرت دریا
پردهٔ دیده حجاب است تو هم میدانی

آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سراب است تو هم میدانی

ورق گل شد از عکس خشت دو چشم
اشک ما سیل گلاب است تو هم میدانی

گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سراب است تو هم میدانی

عرض حال دل پر خون نتوان کرد علی
خوی او گرم عتاب است تو هم میدانی

فرش است در ره فقر دیهیم بادشاهی
اینجا شکسته کیها سر مشق کجکلاهی

از بخت تیرهٔ ما روشن شود معنی
آبحیات دلهاست پنهان درین سیاهی

آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد
آخر چه میتوان گفت در عذر بیگناهی

دیگر

علم شد نالهام سرگرم شبگیرست پندارے
گذشت از نه فلک سر جوش تاثیرست پندارے

دل تنگم تمنای نیستان جنون دارد
کشاد این گره در ناخن شیرست پندارے

شدم بی احتیاج از فیض سرشارے همتها
سر انگشت گهر پستان پر شیرست پندارے

ازین زندان محرومی صدا بر نمیخیزد
سراپا آسمان یک حلقه زنجیرست پندارے

اے دنیا ۱۲

دیگر

سخن را بر زبانم نیست رنگی جز فراموشی
که لب چون غنچه پیوند دیدم بکام از ذوق خاموشی

دلی پر آرزو از فقر نتواند مصفا شد
سیه تر میشود آئینه ما از نمد پوشی

عیان از رنگ هستی میشود کیفیت اشیا
پیاپی نشئه دانش ازین [illegible] بیهوشی

دور گردان ۱۲

اے هستی ۱۲

چه خوش گردد که از اغیار باشد بوستان خالی	همین بلبل بود در باغ و جای باغبان خالی
بدستم هیچ گیرائی نماند از رعشهٔ پیری	برنگ بهله شد انگشتها از استخوان خالی
ز مغزیهای بی مغزش سیر نتوان ساختن دل را	بود گر صد پری در شیشه باشد همچنان خالی

دیگر

زهی آوارهٔ شوقت دل و صبر و شکیبائی	گلستانها ز سودای خط طاؤس صحرائی
نمی آید بهم چشمم هنوز از شوق دیدارت	که چون آئینه شد لبریز حیرت جام بینائی
در آن محفل که از رخ پرده گیرد شوخی حسنت	نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشائی

دیگر

همای گلشن قدسی مکان چه میجوئی	تو آشیان خودی آشیان چه میجوئی
محیط دائرهٔ عالم است نقطهٔ عشق	تو در قلمرو دور زمان چه میجوئی
خراب شد دل و گردی ز هستی تو نخاست	بحیرتم که درین خاکدان چه میجوئی

دیگر

چه خوش بود که خرامان درون خانه درآئی	بقدر نیم نگه بند از نقاب کشائی
بشوخی تو غزالی درین ختن نشنیدم	چو بوی جامه بجای خودی و در همه جائی
هزار شیوهٔ ناز است شاهدان دگر را	تو آنکه دل بری از عاشقان چو رخ نمائی

دیگر

نه بینی در چراغان تمیز آسمان نوری	سراپا حلقهٔ این بزم باشد دیده کوری
صدای ریزش خونم هنوز از خاک می آید	شهیدم کرده زهر شیرین تبسم لعل پر شوری
بود این عرش و کرسی دانهٔ ارزن بصحرائی	بدوران دل که فضای تنگ باشد دیده موری
پیامی سیفر ستم جانب رم کرده آهوئی	وله کبوتر خانهٔ اوراق دل آمیز تمر هوئی
بهار الفتم از برگ ریز من چه میپرسی	غبار رم وسمه را بر میدهد از شوق ابروئی

بصحرا که من گل کرده ام رنگ پریشانی	بود شاخ غزالانش نسیم آشفته گیسوی

دیگر

تا چند ز دل رمیده باشی		خود را بخدا ندیده باشی
جز عکس تو جلوه نباید		در آئینه که دیده باشی
خوشا آئین گدایی خوشا آئین گدایی	وله	گهی دلق گدایی گاه گاهی مسند شاهی

علی ای شاه عالمگیر بنشین بر سریر خود
که گرفتی مشرق و مغرب دگر از ما چه میخواهی

خوش آن ساعت که سوزم خرمن هستی بافغانی		زنم بر آتش خود همچو برق جسته دامانی
شکاری نیست جز پروانه دیگر صیدگاهت را		که هر سو کرده از چشم قربانی چراغانی
سینه ام لبریز گلشن کرد سودای کسی	وله	کوچه باغ است آهم از تماشای کسی
شد برنگ غنچه مژگانم غلاف یکدگر		بسکه پوشیدم نظر بی روی زیبای کسی

دیگر

صبح پیری شد پیدا از بوستان زندگی		شد عیان از چهره گرد کاروان زندگی
قامت خم گشته ام چون سایه یکسان شد بخاک		بر زمین افتاد آخر آسمان زندگی
بگذر از سودای خودبینی که نقصان میکشی	وله	پای یوسف در در و دیوار زندان میکشی
میشود غارت لباس زندگی هشیار باش		هر نفس تاریست کز پیراهن جان میکشی

دیگر

ای آنکه ز آئینه ادراک جدائی		تا نه ز تو دولت نه چو من بیسر و پائی
اختلاط آئینه میسازد که بنماید روی	وله	بیتو هر جا می نشینم من نمیباشم توئی
زبان افشانی انجم بگوشم آید آوازی	وله	که از پر بستگان هم یاد دارد چشم پروازی
عاشق از آب حیات وصل باشد بی نصیب	فرد	آب شد در بحر ماهی را زبان از تشنگی

ز غفلت اینقدر با کرد جان با جسم همواری | بود گهواره زندان طفل اهنگام بیداری

ولہ

ندارم جز نفس از عالم کثرت ره آوردی | اگر آئینه باشد در مقابل میکنم گردی

ولہ

بیست نیاز ما کند یک دو سه جام حیدری | تا بنمائیم ای صنم آئینه سکندری

ولہ

ساقی دگر بود اسند پیمانه شرابی | چشم من و رخ تست ابری و آفتابی

ولہ

گوهر شوی اگر بسفر آشنا شوی | آرامها کنی اگر از خود جدا شوی

ولہ

دل غمدیده را در اضطراب انداختی رفتی | جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی رفتی

ولہ

چگونه با تو توان گفت رمز دلداری | که بیدلی و خصومت با اهل دل داری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد
اندیشه که از نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که برآید در روز
هرچند که آفتاب پنهان باشد

ولہ

آن شعله که یاقوت دلم را رنگست
گوهر محیط است و شرر در سنگست
روشن شده زو جهان و غافل همه خلق
اینمعنی رنگین چقدر بیرنگست

ولہ

مغز است وجود عشق باقی همه پوست
هر ذره درین دشت بود منظر دوست
در هرچه نظر کنی همان آئینه است
این زلف هزار حلقه بر عارض اوست

ولہ

ای قبله هر دو کون آنی که نه
هرچند هزار آسمانی که نه
این پست و بلند گردش سایه تست
در پرده صد جهان جهانی که نه

ولہ

عارف داند حقیقت اشیا را
آئینه صورتست رخ زیبا را
هر موج کزین محیط برمیخیزد
انگشت اشارتی بود دانا را

ولہ

گفتا الله گفتمش پر دورم
گفتا مختار گفتمش مجبورم
نفسی خواندم و لی بستی خواندم
تصویر خدا کشیده ام معذورم

دیدیم بدل هزار عالم افزون	در دل رقمی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پر است	این نقش ز آئینه نماید بیرون
وله	
گفت آن بت بیگانه قرین تو منم	خندان بنشین که هم نشین تو منم
آن وارث جم که شهرت جم بشکست	گفتا بنشین نقش نگین تو منم
وله	
پیش از همه شاهان غیور آمده	هر چند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلومم شد	دیر آمده ز راه دور آمده
وله	
گویند نبی ز جهتین ازلی است	روئی بخجلی دارد و روی بجلیست
روئی که بخلق داشت آنست نبی	روئی که بحق داشت همان روی علیست
وله	
آن باده که در میکده تحقیق است	از ابن ابی قحافه اش ابریق است
آغاز وجود از گهر پاک نبی است	تصدیق نخستین ز دل صدیق است
وله	
هر نخل که در قلم و خیر و شر است	از فیض عدالت است اگر بارور است
این کاهکشان که دیده باشی هر شب	بر دوش فلک درهٔ عدل عمر است
وله	
هر پایه که جز افتادگی در نظر است	چون راز نهان جلوه کند در سر است
بر تخت روان سوار باشی هر چند	آرام فرود آمدنش بیشتر است
وله	
تحصیل سخن لب از سخن دوختنی است	خاموشی گنج معنی اندوختنی است
جز ترک سخن نیست دلیلی به سخن	شمع ره غواص نفس سوختنی است

دیگر

جمعی که براه حق نفس سوخته اند	دل را چه بعزلت آموخته اند
چشم شهباز کاردانان شکار	از بهر گشادن است اگر دوخته اند
وله	
در عشق نشد شگفتگی حاصل من	شد سنگ زبار در آب و گل من
این حال نصیب هیچ بی حال مباد	بیماری رشته شد نفس در دل من

شهید حسن شوخ ظالم تجلی طور باد دارد — سر انگشتی بگوش خود بنه دل شور باد دارد

بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم — که شهد دوستی در خود نهان زنبور باد دارد

زاهد تنها بریدن لذتی دارد نمیداند — وگرنه سایهٔ این تاک هم انگور باد دارد

وله

جهان ز حیرت حسن تو سیماگر شد — که قطره انجم و ابر آسمان دیگر شد

هزار خیل شفق میپرد ز نامهٔ من — که شوق بال زد و لخت دل کبوتر شد

وله

محو شد خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند — از میان برخاست صیاد و تو تنها دام ماند

خاک گردیدیم و الفتها ز دل بیرون نرفت — دُرد این میخانه چون آب گهر در جام ماند

وله

تسلی از گداز خود دل غم پرور من شد — چو اخگر پنبهٔ داغ من از خاکستر من شد

مباش از سادگی آئینه وار زشتی عالم — که چون آئینه این آفت وبال جوهر من شد

وله

جماعتی که ز تاثیر فقر در جوشند — چو اخگر از تن فرسوده نمد پوشند

نمیخرند متاعی که عاریت دارند — بیاد روز ازل خویشتن فراموشند

وله

گر چنین شور جنون طوفان فریاد م کند — شبنم گل زخمی چشم پریزادم کند

وله

لاله جوشی زد که رنگ عقل دیگرگون شود — بوی گل خیل پری در دیدهٔ مجنون شود

لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب — سایهٔ دل گر فتد بر سنگ خارا خون شود

وله

برق اجل تلافی بیدرد میکند — جنس نفس علاج دل سرد میکند

در خاکساریم نبود موج اضطراب — رنگی که میپرد ز رخم گرد میکند

تامل این خاکساری باشد

دیگر

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد — حیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

لذت نشئه نایافت بمن بخشیدند — صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

وله

شکوه قالب خاکی ز وجدان عیان گردد — زمین یکبار اگر از جا در آید آسمان گردد

ز یاری بی تکلف اینقدر با خانه بر دوشم — چو گل خندید بلبل ابر و بال آشیان گردد

تا خیال تو دو چار نفسم میگردد		وحشت برق شکار نفسم میگردد
بستیم جلوه ز مهتاب سحر وا مرفت		رفتن رنگ شمار نفسم میگردد
دل فسرده ما نشان داغ او بر سینه ماند	وله	ز بغارت رفت و نقش سکه در گنجینه ماند
نور شمع از حیرت روییت کشتن هم نرفت		روشنی در پرده فانوس چون آئینه ماند
فریاد میتوانکه دگر درد سر نباشد	وله	خواب عدم توان رفت گر نوحه گر نباشد
ما و توای پری وش کریش هم تمامیم		گر از تو بهتری نیست از من بتر نباشد
ندانم تا چها از گرمی خو بیتو می آید	وله	که بوی سوختنهای دل از کو تو می آید
بغارت داده پرواز هوایت باغ هستی را		پر و در هر جا که رنگ از روی گل بوی تو می آید
بیتو سیر این چمن ناخن بداغم میزند	وله	بوی گل چون تیر آهن بر دماغم میزند
دل صفا از آرمیدن یافت تاب شکن		اضطراب شعله دامن بر چراغم میزند
خاک گشتیم و دل از مهر وفا سرد نشد	وله	گل این باغ ز تاثیر خزان زرد نشد
کیمیا ساز محبت چه گدازم که نداد		بارها آب شدم آتش دل برد نشد

دیگر

چمن ز روح نباتے دگر بجوش آمد		نفس بسینه نی باز در خروش آمد
در آب آینه غرق است عالم صورت		محیط معنی ما بی سبب بجوش آمد
کو جنون تا بزنم چاک گریبانے چند	وله	بر اسیران بگشایم در زندانی چند
چاکها در دل خون گشته من پنهانست		دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند
خلق نیکو باید آنکس را که تسخیرم کند	وله	خاک نرمم میتواند آب بزنجیرم کند
پیکرم از ناتوانی با خیالی بیش نیست		میرود در آب نقاشی که تصویرم کند
سیل اشکم چون بکوی دوست راهی میشود	وله	ناله در پیراهن دل خار ماهی میشود
بیتو دکان مرکب ساز شد کاشانه ام		گر چراغان می کنم حاصل سیاهی میشود

وله
نزد لاله دید آن شیرین شمائل تا در آید — سیفشار رنگ را آنقدر چشم که خون آید
بکهساری که نالد خستهٔ چشم سیه مستیش — شرر چون دیدهٔ آهو ز خارا سرنگون آید

وله
ز رعنائی نکردی سیر بیرون از مقام خود — کچون طاؤس صد جا دیده تا دیکی هم خود
تماشا کرده ام باغ و بهار بید ماغی را — بس از عمری علی بر خویش میخوانم کلام خود

وله
اگر بنالهٔ من کوه همزبان گردد — شرار از رگ خارا چو خون روان گردد
قبای تنگ مپوش ای بهار رعنائی — مباد در بدن نازکت نهان گردد

وله
خوی نازک بدل ما چه ستمها که نکرد — شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد
چاک پیراهن ما پردهٔ صد از دست — خندهٔ صبح چه اختر شکنیها که نکرد

وله
شمار مختم چون آخر آید باز میگردد — برنگ سبحه انجامم گل آغاز میگردد
دعا نشتر فرو شد سینه از غیر خالی را — که دل چون جمع گردد چنگل شهباز میگردد

وله
برق تازان که ز دل خار تمنا چیدند — دامنی بود در میدان که ز دنیا چیدند
خجلت سنگدلی سینهٔ صد ناسور است — عرقی بود شرر کز رخ خارا چیدند

وله
احولان از کجروی با خصم یکدیگر شدند — راه گم کردیم غولی چند تا رهبر شدند
انتقام از دشمن ما تیغ بیداد و ش کشید — آتش و خس هر دو از یک شعله خاکستر شدند

وله
نوخطان دل بگرفتاری ما شاد کنید — خط کبکست قفس گر همه آزاد کنید
دام نادیده درین دشت گرفتار شدیم — از جوان یاد دستگیری صیاد کنید

وله
چاره گر درد مرا بیند و بیتاب شود — آب بر آتش ما آید و سیماب شود
زخم سنگی که ز دست تو بمظلوم رسد — در مکافات عمل تیغ سیه تاب شود

وله
هر جا الست نبات فروش بیان شود — منقار طوطیان قرهٔ خونفشان شود

وله
دل بی آرزویت آتش افسرده اماند — زبان خاموش از ذکرت چراغ مرده اند

وله
عیب باطن در لباسی از کجا پنهان شود — ماه نوچون پیرهن پوشد کلف عریان شود

داغ غربت را دل ما صیقل ادراک کرد ولہ گوهر آیینه از گرد یتیمی پاک کرد

همت درویش از منعم شدن کمتر بود ولہ از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

دل ز شوقت در ته خاکم طپیدن ساز کرد ولہ زخم در ابر کفن برقی شد و پرواز کرد

تند خویان را به نرمی میتوان تسخیر کرد ولہ قطرهٔ آبی تواند شعله را زنجیر کرد

امشب که بیتو بلبل عشرت کباب بود ولہ مهتاب روی گل سنگی در شراب بود

نور چراغ رنگ گل از یکشراره اند ولہ ذرات اینجهان همه خورشید پاره اند

آسمان نیم نگه آیینهٔ روی تو دید ولہ صبح اشکی شد و از دیدهٔ خورشید چکید

دل بغم دادم و غم زخمی بیاد آمد ولہ شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد

رفتی و دل ز شور جنون بیدماغ شد ولہ چندان نشست ناله که بر سینه داغ شد

شب که از برق نگاهش سینه ام پر شعله بود ولہ یک بیابان آهوی رم خورده در آغوش بود

رباعیات

شادم که محیط درد در سینه نماند
در سینه نماند جز صفای دل هیچ
ای خان وفا نواز دشمن پرور از
خواهم که چو آفتاب تابان باشد

ولہ

گنجی است بجای خویش گنجینه نماند
صیقل زدم آنقدر که آیینه نماند
وی سایهٔ تو صبح فتح را خندهٔ ناز
در هر گره سال تو صد عمر دراز

تحصیل علوم بار خاطر شده است
وقت است کنون که صبح محشر بدمد

ولہ

آثار قیامت همه ظاهر شده است
شمع لگن ستاره آخر شده است

الله و محمد و علی ناصر ماست
ما خطبهٔ جعفری بکف داشته ایم

ولہ

در باطن ما نهان و در ظاهر ماست
نقد نفی سکهٔ پیغمبر ماست

جمعی که در آن کوچه زمین بوس کنند
صد رنگ بسوز تا خریدار شوند

ولہ

پی تحویل تنگ و ناموس کنند
این خوش نگهان شکار طاوس کنند

از آدم و جن بری تر او دنا چار
سوء الظن هست حزم فرمود نبی
دیدیم فیهمان هرچه بود اندر وی
خون گرمی و سردی عزیزان جهان
هر چیز بجای خود نکو مے باید
هر چند که سایه بد نماید شب ماه
ای آنکه دلت ز مهربانی سیر است
غافل مشو از ناله آزرده دلان
از دهر ترنم بلا مے شنوم
جز دل شکنی نوازش گردون نیست
بیداد فلک فضل و هنر میخواهد
گر نیست دلش ز علم و حکمت خالی
ای کشتی شوق ناخدا باید بود
ابنای زمانه دشمن یکدگر اند
امشب که بسینه ام عجب دل ریش است
از دل چه شرر رها هوایت که بریخت
بکفر شحنهٔ دهلے قلندر است گواه
ز بسکه نام خدا و رسول بیرون کرد

ولہ سرمایهٔ نار و زاک بود است عجبا
از نفس دنی توقع خیر مدار
ولہ با کس نشوی حریف جز ساغر مے
خورشید تموز باشد و سایهٔ وے
ولہ بر عیب نظر کنے هنر بنماید
در پرتو آفتاب خوش مے آید
ولہ خشم تو جوان است و تحمل پیر است
کشتی چو شکست آهنش شمشیر است
ولہ آواز مخالف همه جا مے شنوم
زین دائره بانگ آسیا می شنوم
ولہ بیرنگی ما طرح دگر مے خواهد
فرزند چرا مرگ پدر مے خواهد
ولہ یعنے ز همه موج جدا باید بود
از خویش گذشته با خدا باید بود
ولہ اینخانه پر از سماع بسمل شده است
آئینه بخورشید مقابل شده است
ولہ بحکم اشهد ان لا اله الا الله
بنام خویش رخ سرخ زر نمود سیاه

دیگر

ای دشمن دین احمدی پشت به پشت
این منشین تیغ رسول الله ام

زر بستهٔ آتشم نیایم در مشت
معشوق قلندرم تراخواهم کشت

نماز جمعه بحکم قلندر است حرام — بدین دلیل که هفتاد پاره شد اسلام
دو پاره ساخته بودند پیش ازین گروه — یکی خوارج دوم روافض بدنام

وله

تا چند ز دوری تو آزار کشم — در وصل هم انتظار دیدار کشم
نیرنگ جمال تو جهانی دارد — تصویر کدام صورت ای یار کشم

وله

مومن گشتیم کفر پنهان باقیست — جنگ است [illegible] ناپشیمان باقیست
مردیم و نمرد نفس کافر چه علاج — آدم گردید خاک شیطان باقیست

وله

با آنکه اساس هستی ما عالی است — دیروز پر از کرشمهٔ اجلالی است
آئینهٔ نیستی پرستم چون شمع — هر چند که خانه پر شد از ما خالی است

وله

با جان خراب و ظاهر معمورم — چون عکس چراغ روشن و بی نورم
نایست ز فقر با من و باقی هیچ — چون مسطر کج براستی مشهورم

وله

فانوس خیال هر دو عالم مائیم — جوش دریا سکون شبنم مائیم
آئینهٔ صد رتیم بی صورت خویش — چیزیکه ندید نیست آنهم مائیم

وله

جمع است ز حسن ماه رویان نظرم — من آئینه دار آفتاب دگرم
ابر ز تجلی شده پیراهن من — فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

وله

امشب که هلال عید شد چهره کشای — گردید فلک آئینهٔ غیب نمای
من طاقت انتظار در باخته ام — خورشید تو ای قلندر از پرده برای

وله

بشناس مرا که صاحب ملک منم — والله که ناخدای این فلک منم

وله

ای صاحب والا گهر دهر آرای — از راز محمدی ولت چهره کشای
میخواست خرد ز دعوی کمال تو فلک — آنجانب عرش رفت از تنگی جای

وله

ای یاد تو روح جان حیات نفسم — در دل خود نیست تو گویم چه کسم
حرفی بشنو شهید احسانم کن — طوفانی انفعال چندین هوسم

تمام شد